

# آخرین نامه

و

باید حقیقت را ب مردم گفت

دو نمایشنامه

نسیم خاکسار



صحنه‌ای از اجرای نمایشنامه آخرین نامه

# آخرين نامہ

نمایشنامہ

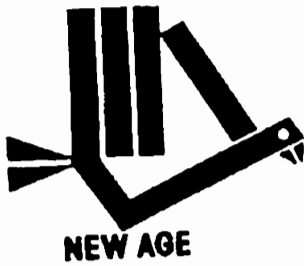
نسیم خاکسار

انتشارات عصر جدید

## انتشارات عمر جدید

### آخرین نامہ

نویسنده	: نسیم خاکسار
ناشر	: عمر جدید (سوئڈ - استکهلم)
چاپ اول	: اردیبهشت ۱۳۶۹ - آپریل ۱۹۹۰
تیراژ	: ۷۵۰ نسخه
چاپ	: نوید (ساربروکن - آلمان)



ASR E DJADID  
Forlag  
[NEW AGE]  
Box 2032  
16202-Vallingby  
SWEDEN

## فهرست

## صفحه

۵

۱ - آخرین نامه

۳۳

۲ - باید حقیقت را بمردم گفت یا ( وای بر ما )

۵۵

۳ - موءخره

به ناصر یوسفی که بی‌راهنمایی  
و تشویق او این نمایشنامه نوشته  
نمی‌شد •

## آخرین نامه

نمایشنامه در یک پرده

آدمها

مرد

زن

در فضاهاى تاريك  
نيمه شب خاطره را تكان ميدهد  
چون ديوانه‌اى كه شمعدانى‌هاى مرده را  
تى . اس . اليوت

---

صحنه : اتاقى تقريبا " بزرگ ؟ با چند صندلى راحتى و ميزى كوچك .  
در گوشه سمت راست ميز تحرير و صندلى وقفسه‌هاى كتاب و  
در گوشه سمت چپ ، تخت يکنفره ويك آينه قدى ديده  
مى شود . صدای باد شنیده مى شود . مرد كه در حدود سى و  
هشت سال سن دارد وارد مى شود . به صدای باد گوش ميدهد .  
بعد چراغ روى ميز تحرير را روشن مى كند . برسر و لباسش  
روبان و كاغذهاى رنگى آویزان است .  
نامه‌اى از روى ميز تحرير بر مى دارد . بازش مى كند . بعد  
خم مى شود و به قاب عكس زن كه در كنار گلدان كوچكى است  
نگاه مى كند . باد تندتر مى توفد . پنجره اتاق باز مى شود . و  
پرده تورى سفيد رنگ آن تكان مى خورد . مرد بطرف پنجره  
راه مى افتد . چراغ اتاق را روشن مى كند . با روشن شدن  
چراغ زن ديده مى شود كه كنار تخت برابر آينه ايستاده  
است . سى و پنج سال سن دارد . مرد پنجره اتاق را  
مى بندد . وقتى بر مى گردد زن را در اتاق مى بيند . ناباورانه  
به زن كه پشت به او دارد نگاه مى كند ، بعد به نامه‌اى كه در  
دستش است . نامه را در جيبش مى گذارد . به عكس نگاه  
مى كند . بعد آرام بطرف زن مى رود . هنوز دو قدم برنداشته ،  
زن در همان حالت ايستاده و پشت به او با او حرف ميزند .

زن : هميشه اين وقته شب به خونه مياي ؟

- ( مرد می ایستد و برمی گردد و به عکس زن نگاه می کند • مکث میکنند •  
 بعد روی یکی از صندلی ها می نشیند )
- زن : همیشه این وقت شب به خونه میای ؟ ( برمی گردد و روبه مردمی ایستد )  
 مرد : بستگی داره به کدوم مهمونی دعوت شده باشی • ( مکث ) نه مٹ امشب •  
 زن : چیه مٹ اینکه زیاد بت خوش نگذشته • از کاغد ایی که بخودت بستنی  
 معلومه
- مرد : ( پامی شود • ) ها • روبان ها را میگی ؟ ( مکث ) بچه ها گذاشتن • جشن  
 تولد یه بچه بود که ظاهرا " من هم اونجا دعوت شده بودم •  
 زن : چرا ظاهرا " •
- مرد : من را دعوت نکرده بودن • جای یکی دیگه رفته بودم •  
 زن : منظورت را نمی فهمم •  
 مرد : جریانش مفصله • بعدا " برات تعریف می کنم •
- [ زن به اتاق نگاه می کند و قدم می زند • مرد به اونگاه میکند ]
- زن : جای بدی را انتخاب نکردی • شهر قشنگیه !  
 مرد : من انتخاب نکردم •
- زن : پیش از اینکه اینجا پیام چند ساعتی شهر و گشتم • پاییز قشنگی داره •  
 تموم فصل هاش همینطوره •
- مرد : تابستون و پاییزش بد نیس • اما زمستوناش پیر آدمو در میاره • سرما و  
 سوزش یکطرف ، شبسای دراز و تنهایی اش هم یکطرف •  
 زن : فرصتی که آدم هیچوقت اونجا پیدا نمیکنه •  
 مرد : وقتی آدم همزبون نداشته باشه از این فرصت ما زیاد پیدا میکنه •  
 زن : توکه از زمستونا بدت نمی اومد • نکنه پیر شدی ؟  
 مرد : ربطی به پیر شدن نداره • سرماش استخون سوزه • هر چی هم بیوشی باز  
 نفوذ میکنه • ( مکث ) چیززی می خوری • فکر می کنم یه چیزهایی توی خچال  
 داشته باشم •
- زن : اگه حوصله شو داری با چای موافقم •  
 [ مرد بلند می شود و بطرف وسایل چای می رود ]

- زن : میگم سیگار داری ؟
- مرد : سیگار میدهد و فندک را برایش روشن میکند
- زن : نه ! متاسفانه نه ! فکر نکن بخاطر سلامتی و از این حرفا . بیشتر بخاطرگرون بودنشه .
- زن در کنار میز تحریر، اشیاء روی میز را سرسری زیر و رو میکند . روی میز جدا از عکس قاب شده‌ی زن و گلدانی با بوته گلی خشک ، مقدار زیادی کاغذ و دفتر روی هم چیده شده است
- زن : اگر این عکسو از اینجا برداری شاید کمتر احساس تنهایی کنی .
- مرد : اونوقت دیگه نمیدونم برای کی نامه می‌نویسم . (می‌خندد)
- صدای حرکت قطار شنیده می‌شود
- زن : تا ساعت چند قطار رد میشه ؟
- مرد : شبهای تعطیلی تا دیر وقت . برای همین اون شبها تا بوق سگد بیرون می‌مونم . (می‌خندد)
- زن : نه . مث اینکه تنهایی بت ساخته .
- مرد : ساختن نمیدونم . شاید پوست کلفت‌م کرده ( باز می‌خندد ) .
- زن : ( عکس خودش را دمر روی میز می‌گذارد و کاغذ و کتابها را روی میز نگاه میکند ) از این متروهای شهرتون هیچ خوشم نیومد . پدر آدم در میاد تا مقصد را پیدا کنه . چند بار بالا و پایین رفتم تا بالاخره موفق شدم جاتو پیدا کنم .
- مرد : هنوز که هنوزه بعضی وقتها خود من هم گیج میشم .
- زن : ولی جای دنجی برا خودت دس و پا کردی . بد هم تزئینش نکردی . ( مکث ) از کار جدید چه خبر . تازگی‌ها چیزی هم نوشتی یا نه ؟
- مرد : تقریبا " . اما ناتمامه .
- زن : خب چرا از این تنهاییت استفاده نمی‌کنی ؟



- مرد : آخه تنهایی غربت هم مث همه چیزش گمه • منظورم را باید بفهمی بجای اینکه وقته کار کردن بت بده ، بیشتر بیحوصله و خستهت میکنه •
- زن : من واقعا " ترا نمی فهمم • وقتی اونجا بودی از شلوغی مینالیدی • و حالا هم از تنهایی • خب • کدومش بهتره ؟
- مرد : خواهش میکنم دوباره شروع نکن • ( مکث ) توی جشن داشتم بتو فکر می کردم • انگار خواب می دیدم که تو اومدی •
- زن : توی بیداری خواب میدیدی ؟ دست بردار •
- مرد : گاهی وقتا پیش میاد ( مکث ) وقتی شنیدم آزاد شدی عکستو مقابلم گذاشتم و باهات شروع کردم به حرف زدن • اونقدر حرف زدم که یادم رفت دارم با يك عکس حرف می زنم • چون جای تو هم حرف می زدم •
- زن : چی می گفتی ؟
- مرد : از همه چیز - بیشتر از خودمون و آخرش که به دعوا ختم می شد • داستان طناب یادت میاد • ( زن دست او را در دست می گیرد و هر دو انگار می خواهند طناب کشی کنند دست همدیگر را می کشند ) دعوا که بالا می گرفت ، می گفتی اگه لج کنیم و هر دو بکشیم طناب پاره میشه • يك دفعه تو بکش • يك دفعه من • ( زن دست مرد را هنگام کشیدن یکپه وول می کند و مرد زمین می افتد • زن می خندد • مرد بعد از بلند شدن متوجه قاب عکس زن که دمر روی میز گذاشته شده ، می شود • پشت میز می رود و می خواهد آن را درست کند )
- زن : بذار همون جور باشه • حالا که خودم اینجام
- مرد : فکر می کنم چای حاضره • بیارم اینجا ؟
- زن : ناراحت شدی • نه ؟ • خودم درسش می کنم • تو برو چائیتو بیار •
- مرد : دوس داری يك موسیقی ایرانی برات بذارم ؟
- زن : نه • هنوز احساس دلتنگی بم دس نداده •
- مرد : خواهش می کنم سر بسرم نذار •
- زن : هنوز هم از اینا می خونی ( سر فصل یکی از کتابها را باز می کند )

استراتژی جدید • برنامه عمل • دولت و حاکمیت • خب حالا میتونی  
بگی قدرت دس کیه ؟

مرد دو فنجان چای و قندان را توی يك سینی روی میز  
می گذارد

مرد : طبق معمول حتما " شیرین می خوری و من هم یادم رفته که قاشق  
بیارم •

زن : مهم نیس • عادتتم را ترك کرده م • مٹ خیلی چیزهای دیگه : (مکث )  
خیلی تغییر کرده ! موها تومیگم

مرد : مال آب اینجاس • بعضی ها موهاشون میریزه و مال بعضی ها هم مٹ من  
فقط یکخورده سفید میشه (می خندد) فلفل نمکی

زن : دیدی گفتم بد نبوده • (مکث ) ولی توی نامه هات که فقط آه و ناله  
می کردی •

مرد : حقیقت را می نوشتم •

زن : بهر جهت نوشته هات خلاف اون چیزیه که خودت هستی !

مرد : توی نوشتن آدم نمی تونه دروغ بگه • منظورم به خودشه •

زن : پس حالا مثلا " برای من داری بازی می کنی ؟

مرد : نه منظورم این نبود • وقتی که به اینجا اومدم متوجه شدم خالی ام

انگاریه چیز را پشت سرم خراب کرده بودم • هرروز می گذشت فاصله ام  
با آن بیشتر می شد • واقعیت آنجا را می گم • شایدم خیال میکردم • ترس  
داشتم که حتی خاطره هام هم از یاد م بره • برا همین مرتب می نوشتم  
و می نویسم • حتی نامه نوشتن به تو هم برام یکجور وصل کردن خودم  
به آنجا بود • خیلی از اونا را برات پست نکردم • چون نمی خواستم  
از دسشون بدم •

زن : نمی تونم بفهمم بهر حال بعد از مدتی باید بش عادت کرده باشی •

(مکث ) اینهمه کتاب اینجاس ولی انگار حتی لای هیچکدومشون  
را این اواخر باز نکردی •

مرد : همه شون تکرار و مکرراته • درست مٹ زندگی آدم در اینجا می مونس •

- بارها با خودم فکر کردم ای کاش جایی بودم که احساس تعلق بیشتری به آن میکردم • شاید اونوقت آدم میدونس داره چکار میکنه • و برای کسی کار میکنه •
- زن : یه جایی مٹ ایران (مکث) و نزدیک به آن (مکث) پاکستان چطوره؟  
مرد : آره یه همچون جایی
- زن : دیگه چی می‌خوای یه دفه کم نیاری • حتما " این سرزمین از نظر جغرافیایی و آب و هوا هم بایستی مطابق میل سرکار باشه • ها ؟
- مرد : ( با طنز ) اگر گرم باشه بهتره • چون من یکی اصلا " تحمل سرما رو ندارم •
- زن : شاید برای همین تا گفتم پاکستان خوشتر اومد • (می‌خندد) نمی‌خوای کلید طلایی یکی از شهرهاشو بعنوان شهردار بتو بدن ؟
- مرد : اگه کلید مسی هم باشه از نظر من اشکال نداره • (می‌خندد) زن سکوت میکند و خودش را با کاغذهای روی میز مشغول میکند ( یه چای دیگه می‌خوای برات بیارم ؟
- زن : فعلا " نه ! ممنون •
- مرد : این همه راهو کوبیدی و اومدی اینجا که بشینی اینا رو بخونی ؟
- زن : می‌خوام ببینم چقدر تغییر کردی •
- مرد : یه شبه که نمی‌تونم بفهمی • حداقل بذار چند شبی بگذره •
- زن : کاری چاپ نکردی ؟
- مرد : گفتم که هم‌اش ناتمومه (مکث) اگه روزی قرار باشه جایزه نوبل روبه نویسندگای بدن که بیشترین آثار ناتموم رو نوشته باشه ، فکر می‌کنم من انتخاب بشم •
- زن : من هم جدی گفتم • با این فرصتی که بدست آوردی می‌تونستی تمومشون کنی •
- مرد : مگه آدم کار خونه‌س که کلیدشو بزنی و تولید کنه ؟
- زن : معذرت می‌خوام • منظوری نداشتم (مکث) زندون بدجور روحیه‌مو خراب کرده •

مرد : روزهای اول من هم مث تو فکر میکردم . ولی بعدا " متوجه شدم که خیلی سخت تراز اونیه که آدم فکر میکنه . (مکث ) چرا تو این یکساله جواب نامه‌ها مو نمیدادی ؟

زن : دوست داشتی منم مث تو قلم بردارم و آه و ناله بنویسم  
مرد : خیلی نگرانت بودم . بعد از بچه‌ها شنیدم که برات اتفاق نیفتاده .  
زن : پس خبرم را داشتی .  
مرد : نه این کافی نبود . بیشتر دوست داشتم که تو برام بنویسی . چون خیلی مهم بود که بفهمم تو چه احساسی داری . دلم می‌خواست از دردی که کشیدی برام بنویسی . از همون چن سالی که تو بودی . و بعد از آن . نمیدونی در غربت بیخبری چقدر درد آورده . مدام در حال خیال هستی . و اگه چن ساعتی هم کپه مرگتو گذاشتی و خوابیدی ، کابوس می‌بینی . نه تو بیداری راحتی و نه تو خواب .

### سکوت

زن کشوی میز تحریر را می‌کشد و چند بسته پاکت نامه را از آن بیرون می‌آورد

زن : اشکالی نداره که اینقدر فضولی می‌کنم .  
مرد : این چه حرفیه می‌زنی ، ولی بهتر نیس صبح این کارا روبکنی ؟  
زن : خودت میدونی اولین روزی که باهات آشنا شدم، همش ازت می‌پرسیدم . (نامه‌ها را یکی یکی نگاه می‌کند ) جالبه . از همه جا هم که نامه داری حتما " از آفریقا هم برات نامه می‌نویسن  
مرد : متاسفانه فقط از يك کشورش نامه دارم . اونم گینه بیسائوست .  
زن : نه بابا بامزه هم که شدی . (مکث ) هنوز هم که از رومانتيك بازیهات دس برنداشتی !  
نگاه کن ! عکس من و گل و گیاه خشك شده توی گلدان .  
مرد : این گیاه هیچ ربطی به رومانتيك بودن من نداره . بیچاره بخاطر بی آبی خشك شده . همین و بس .

زن : به فراموشی که داره .

مرد : آره با این موافقم .

زن : نمی‌تونستی میز کار تو بغل پنجره بذاری ؟

مرد : دیدن توفان که تماشا نداره .

زن از صحنه بیرون بیرون می‌رود ، مرد

در اتاق است . به فنجان چای نگاه می‌کند . عکس را

برمی‌دارد و به آن نگاه می‌کند . صدای زن از بیرون

شنیده می‌شود .

صدای زن : نه بابا . تکمیل تکمیلی . ماشین رختشویی هم که داری . چاخان شنیده

بودم که با دست لباست را می‌شوری .

مرد : تازه گرفتم .

صدای زن : حتما " درد تنهایی بت فرصت نمیده یکدستی هم به در و دیوار حموم

بکشی ! از بوگند آن خفه نمیشی ؟

مرد : مال هوای اینجاس . سالی دوازده ماه رطوبت داره . از اینور تمیز

میکنی از اونور دوباره قارج میزنه

زن وارد میشود .

زن : مگه پنجره‌ها را باز نمی‌کنی ؟

مرد : چرا . اما گاهی باد میاد . گاهی سرده . ولی بیشتر اوقات خودم

فراموش می‌کنم .

زن از روی میز مقداری کاغذ و چند کتاب را برمی‌دارد

و بطرف تخت می‌رود و روی آن می‌نشیند و مشغول

خواندن نوشته‌ها می‌شود .

زن : خیلی درهم برهم . انگار هنوز فرصت تنظیمشون را پیدا نکردی ؟

( مکث ) خیلی احمقانه حرف می‌زنم نه ؟

مرد : نمیدونم . شاید ( می‌خندد )

صدای باد

زن : بیرون چه بادیه . اینجا همیشه اینقدر باد میاد ؟

- مرد : آره • وقت و بی وقت • البته تو پائیز بیشتر • گاهی چون میاد که درختا را از ریشه میندازه • گاهی هم چون هوا ایستاده س که برگ از برگ نکون نمی خوره !
- زن : خب تعریف کن ببینم روزا چکار می کنی ؟
- مرد : نازگی یه کار نیمه وقت پیدا کرده م •
- زن : زمین شوری یا نگهداری سالمندان و بچه ها ؟ شاید هم ظرفشویی ؟
- مرد : کارش بد نیست • از اونای دیگه بهتره • رانندگی می کنم • خب حالا تو بگو این مدت چکار میکردی ؟
- زن : شنیده بودم میخواستی تعمیرگاه باز کنی ؟
- مرد : دس بردار • اینا را کی برات گفته
- زن : بد که نیس • باز همون غرور الکیات را داری • خب همونایی که زیاد قبول شون داری یه زمانی همی کارارا میکردن • مگه نه ؟
- مرد : من که اعتراض ندارم • تو جووری حرف می زنی که انگار اصلا " منو نمی شناسی • کی از کار بدش میاد ؟
- زن : اگه اعتراض نداشتی و دون شانت نبود پس چرانمی نوشتی ؟ (مکت) توی این ها هم که همه اش از غم غربت و تنهایی داد سخن دادی !
- مرد : اینا بخشی از زندگی منه • باید از این فرصت استفاده می کردم و خودم را می شناختم • تا بفهمم کی و چی هستم !
- زن : خب حالا تعریف کن ببینم به چه شناختی از خودت رسیدی ؟ من توی این نوشته ها هنوز که نتونستم چیزی پیدا کنم • (مکت) حداقل یه خورده خوش خط می نوشتی • نمی تونستی توی این مدت یه ماشین تایپ برا خودت دس و پا کنی ! حتما " منتظر بودی من بیام و برات پاکنویس کنم ؟
- مرد : هنوز هم مٹ اونوقتها هستی ! فکر می کردم این چن سال دوری تورا عوض کرده •
- زن : همانطور که تو عوض شدی • من هم شدم • (مکت) خیلی دلت می خواس منو شکل خودت ببینی نه ؟ (مکت) اما من خیلی عوض

شدم • این تویی که عوض نشدی • عوض شدن مایه می خواد • مایه های  
برای پرو خالی شدن • نمیدونم • شاید مازنا این استعدادش را  
داشته باشیم • زایمان کمکمون میکنه • اما شما مردا فقط میتونین پـر  
بشین • اونقد پرمیشین که باد میکنین • بعد معلوم نیس دیگه این  
به اراده خودتونه که اینور و آنور میرین یا سنگینیه تنه تونه که شماها را  
اینجا و آنجا می کشونه •

مرد : بازم چای می خوای برات بیارم ؟

زن : آره • آره • زودباش یه دفعه رودستت نمونه (مکث) ببین • درس مـث  
همیشه می خوای از شرحرفای من خلاص بشی و دنبال بهانه می گردی •  
حالا دیدی کی عوض نشده !

سکوت

[ زن نوشته ها را ورق می زند • مرد خودش را با

فنجان های چای مشغول میکند • زن یکی از نوشته ها

را نگاه می کند و آنرا با صدای بلند میخواند]

زن : این پنجمین پائیزی است که در تبعیدم • برگهای درختان مدتی است  
که شروع به ریختن کرده اند • رنگ سبز برگها به زردی گراییده است  
و با وزش بادی حتی نرم ، همه به زمین می ریزند • حالا دیگه نمی شود  
توی پارکها قدم زد و به غربت غریبی که دچارش هستی فکر کرد • یا  
به زمزمه غمناک برگها در باد گوش داد • پائیز است • تو مجبوری  
بیشتر اوقات را در خانه بمانی و به ماجراهایی که بسیار دورتر از تو  
می گذرد ، اما با توست و مثل سایه دنبالت میکند ، فکر کنی • از این  
یاد به آن یاد تا مفری برای دلتنگی ات بیابی ••••• " نوشته را کنار  
می گذارد و بقیه را ورق می زند • ) عجیبه • فکر می کردم تا همدیگر  
و دیدیم از اون بپرسی • یادداشت هایی را که درباره اون نوشتی نشونم  
بدی • از حالش بپرسی • از وضعی که برایش پیش اومده • ( مکث )  
نمیدونم شاید هنوز اون پشت مشتتا چیزی افتاده باشه •

مرد : اتفاقی افتاده ؟

- زن : نه ! چتومگه ؟
- مرد : این اواخر هیچکدوم از بچه‌ها راجع به او حرفی نمی زده‌ن .  
 [ زن جعبه شطرنج را از روی میز برمی دارد . و به آن نگاه می کند ]
- زن : یه دفه تو خیابون دیدمش . قیافه‌ش خیلی خنده دار شده بود . باورت همیشه . سبیل‌ها شوزده بود و کمی هم چاق شده بود . سراغت را گرفت . نگرانت بود !
- مرد : فکر کردم می خوای راجع به اون حرفی بزنی . خبری بدی .  
 [ وقتی زن می خواهد جعبه شطرنج را باز کند . تمام مهره‌های آن روی زمین می ریزند . زن می نشیند و مشغول جمع کردن آنها میشود . مرد نیز می نشیند و مهره‌ها را جمع می کند . ]
- زن : مهره‌های قشنگیه .
- مرد : اتفاقی افتاده ؟
- زن : کار کجاس ؟
- مرد : نمیدونم .
- [ زن و مرد در سکوت مشغول جمع کردن مهره‌ها می شوند ]
- زن : راستی اون آواز محلی را که سه‌تایی با هم می خونیدیم داری ؟
- مرد : کدوم
- زن : همون دیگه . ( بلند می شود و بطرف قفسه‌های کتاب می رود و نوارهای کاست را نگاه می کند ) تابستون قبل از جنگ بود . سه‌تایی رفته بودیم شمال . توی جنگل فقط همین آواز را می خونیدیم .  
 [ بعد از لحظه‌ای سکوت . مرد آرام آرام ، انگار بخاطرش آمده باشد ، زیر لب يك آواز محلی را زمزمه می کند .  
 زن گوش می دهد . ]
- زن : يك سال پیش از دستگیریش تویه کارخونه کار میکرد . جووری عمل



می کرد که جاسوس های توی کارخونه هم نمی تونسن بشناسنش  
(مکت) پس چرا پیداش نمی کنم • توی اینها که نیس ! ( روبه مرد )  
جدی یادت رفته ؟

مرد : شاید داشته باشم •

زن : من یه چیز دیگه می گم تو یه چیز دیگه جوابم میدی !

مرد : تو خودت گفتی پیدا نمی کنی • من هم گفتم شاید داشته باشم •

زن : تو اینا که نبود

مرد : ممکنه یه گوشه ای افتاده باشه •

زن : آره ممکنه اون پشت مشتاش باشه • یا اونقدر دور که دیگه مٹ یه شیئی

گمشده هیچوقت پیداش نکنی !

مرد : از چی داری حرف میزنی ؟

زن : از یه چیزی که گفتی ممکنه یه گوشه افتاده باشه (مکت) نمیدونم •

شاید تو درست میگی و من بیخود دنبال چیزی هستم که حالا باید

فراموش شده باشه •

[ زن از توی یکی از قفسه ها تعدادی روزنامه و مجله را بیرون می کشد ]

اینها چیه این زیر روی هم چیدی ؟ نگاه کن ! چقدر روزنامه و مجله خارج

از کشور درمیاد • ولی اینها که همشون قدیمی ان • نشریه جدیدنداری ؟

مرد : هنوز از تو پاکت درشون نیاوردم •

زن : همه اینا رو مشترکی ؟

مرد : تو این نصفه شبی چه سوالاتی از آدم می کنی • حالا بیا بشین

استراحت کن ! خودم سرفرصت همه چیز را برات توضیح میدم •

زن : ( پاکتی را بر می دارد و آنرا باز می کند ) نمی دونستم تمبر جمع

می کنی !

مرد : برا خودم نیس • طبقه پائین پیرزن فلجی زندگی میکنه که کلکسیون

تمبر داره • برا اون جمع می کنم •

زن : خوبه لا اقل یه همدم داری • اینا چیه این زیر گذاشتی [ پوشه ای و

از زیر مجلات بیرون می کشد ] چه قشنگ بسته بندی شده •

مرد : خواهش می کنم اونوبازنکن .

زن : چیه خصوصیه ؟

مرد : این چه حرفیه میزنی ! خواهش میکنم اونوبذارسرجاش

زن : انگار خیلی عزیزن

زن پوشه را باز می کند

مرد : رونوشت نامه هائیکه برات نوشتم و همون چندتا نامه های خودته .

زن : نه مثل اینکه یه چیزت میشه . اینا رو چرا جمع کردی .

مرد : غربت نکشیدی که بدونی اینا چه ارزشی داره . تنهائی چیز خسته کننده ی

کشنده وزجر آور . وبدتر از آن ناهمزبونی . من با این نامه ها زندگی میکنم .

زن : ( یکی از نامه ها را از توی پوشه بیرون می آورد ) این یکی را یادم

نمیاد برام فرستاده باشی . ( نامه را اول برای خودش و بعد با

صدای بلند می خواند )

" دنیای غمگین در تبعید بودن آنی از سرم دست بر نمی دارد . نمی

دانم برای چه اینجا آمده ام و برای چه مانده ام . آیا آمده ام که از صبح تا

شب خیابانها را گز کنم یا توی خانه بنشینم و مدام با اندیشه دور

بودن از میهن عذاب بکشم . آیا آمده ام که روی دیوارها شعار

بنویسم و یا فریاد بزنم که آنجا در میهنم چه می گذرد . و جهان

را از فریادهایم خسته کنم . آیا آمده ام تاریخ بنویسم . تاریخ خون .

تاریخ جنایت . اما اینها را پیش از من خیلی ها گفته اند . آیا

آمده ام بگویم این چیزی شبیه به نفرین است که آدمی با تمام

عشق هایش تیپا بخورد . دلم پراز خون است . اگر کسی کساری

بکارم نداشت . روزها ، تمام روزها پشت پنجره می نشستم و مه

سنگین افتاده برکاجها را تماشا می کردم . آنقدر بر پرده های

غلیظ مه خیره می شدم تا مثل لحظاتی که برایم پیش می آمد در

انبوه مه فرو می رفتم . غبار می شدم و دیگر تمام می شد و هیچ . "

( مکث ) خوب وصف کردی و این یعنی غمنامه غربت !

مرد : تو هرچی دلت می خواد اسمشو بذار . اگه غمنامه غربت هم باشه

باز ارزش نگهداریشوداره •

زن : پس بگو اومدی اینجا که همینو ثابت کنی • ثابت کنی که آدم غربت نکشیده ارزش نامه ها را نمیدونه • که تنهایی چیز خسته کننده و زجر آوریه • و بدتر از اون ناهمزبونی • امشب دارم به چیزای خوبی دس پیدا می کنم •

مرد : کی گفته فقط برای اثبات همین چیزا ما اینجا اومدیم ؟

زن : همینو می خواستم ازت بشنوم • اگه برا اثبات این چیزا نیومدی • پس بگو برا چی اومدی ؟

مرد " تو خودت میدونی ،

زن : منوقاطی نکن • من اصلا " هیچی نمیدونم • اصلا " تو چکار به نظر من داری • من می خوام تو بگی

مرد : گفتم تو خودت میدونی • دوباره گفتنش چی رو حل میکنه ؟

زن : خیلی چیزارو • دلم می خواد از زبون تو بشنوم • فرض کن من یه آدم معمولی ام که اومدم اینجا تا ببینم روشنفکرش توی تبعیذ داره چکار میکنه • اینجا ساکت می شینم تا تواز اوضاع و احوال مملکت برام حرف بزنی • آره من با اشتیاق منتظر حرفاتم •

سکوت

مرد : .....

زن : خب ! پس چرا سکوت کردی • چیزی بگو • حرفی بزن • یعنی تو حتی نمی تونی به نزدیکترین کست هم حرفتو حالی کنی ؟

مرد : چه می خوای بشنوی ؟

زن : چه می خوام بشنوم ؟ بعد از چن سال دوری • بعد از چن سال التماس که بیا و بیا • بعد از این همه اصرار که چرا نامه نمی نویسی • چرا حرف نمی زنی ، حالا آقا میگه چه می خوای بشنوی ! همه چیزو • فهمیدی • همه چیزو • ( مکث ) یادت میاد وقتی برات نوشتم تو مٹ یه موش کوچولو گذاشتی و در رفتی چقدر بدت اومد • می بینی ، ( مرد به زن نگاه می کند ) ها • چیه توهین کردم ؟

- مرد : اون نامهت خیلی رنجم داد • ولی با این وجود من زیاد بشش فکر کردم •
- زن : من اصلا " قصد رنجوندت را نداشتم •
- مرد : شاید هم راس میگی • من زیادی حساس شدهم •
- زن : کی نبودی • با کوچکترین انتقاد چار روز قهر می کردی •
- مرد : تو انتقاد نمی کردی • منو عذاب میدادی •
- زن : عذابت میدادم ؟ پس چرا نمی گفتی • پس چرا تو نامه هات نمی نوشتی • رونوشت همشونوکه داری • عذابت میدادم ؟ پس چرا هیچوقت اونوبه زبون نمی آوردی ؟ • ( یکی از نامه ها را از توی پوشه درمیاورد ) • ها • بیا یکی یکی اونا را بخون ( می خواند )
- " نورچشمانم • عزیزتر از جانم • من میدانم این دوری چهرنجی به جفتمان می دهد • رنجی - "
- مرد ( بلند می شود و سعی می کند نامه را از دست زن بگیرد ) خواهش می کنم تمومش کن !
- زن : چی روتوموم کنم • مگه اینا رو برامن ننوشتی • ها ؟
- مرد : خیلی خب مال تو ( خود را کنار می کشد ) تو هیچوقت برخوردار خوبی با احساسات من نداشتی • کارت همین بودکه احساسات آدمو به مسخره بگیری !
- زن : نذار حرف بزنم ، چون اونوقت معلوم میشه کی احساسات کی رو به مسخره می گرفت حتما " ملاحظه کاری حضرت آقا را هم باید به حساب احساسات او گذاشت •
- مرد : کدوم ملاحظه کاری • من هیچوقت تو زندگیم نه به تو و نه به هیچکس دیگه دروغ نگفتم •
- زن : بفرما این نامه هات • تو کدومشون نوشتی که من احساسات تو رو به مسخره گرفتم • تو کدومشون نوشتی که من همیشه تو رو عذاب می دادم • بخون دیگه • فرستاده و نفرستاده ها شو بخون • چون یادم نمیاد این همه نامه را برای من پست کرده باشی •

- مرد : اونا مال وقتیه که تو ، تو زندان بودی .
- زن : ( یکی دیگر از نامه‌ها رانگاه می کند ) . باز هم که با عزیزم نور  
چشمانم شروع شده . ( روبه مرد می کند ) می خوام تا ته اونـــ  
برات بخونم .
- مرد : من اینجا توی تنهائی خودم فریاد کشیدم . با این نامه‌ها از  
خلوت ترین رازهایم با تو و خودم حرف زدم . نوشتن اونا محض  
تسلای تو نبود . برای شناختن خودم بود . که ببینم کی و چی  
هستم !
- زن : پس باید از کار من استقبال کنی . چون تنها کاری که من می خوام  
بکنم بازکردن همه اونا . غیر از اونه ؟ یا فقط می خواسی با  
سایهات حرف بزنی !
- مرد : اگه می خواستم با سایه‌ام حرف بزنم اونا را نمی نوشتم . نوشتن  
نوعی عمله ، ثبت روزهاییه که بر من و تو گذشته .
- زن : حرف سرنوشتن اونا نیس . سراینه که تو واقعی اونا را ثبت کردی  
یا نه ؟ تو گفتی که من احساسات تو رو به مسخره می گرفتم . گفتی  
که من عذابت میدادم . گفتی که من همیشه اینکارو می کردم . خوب  
پس این داوری هاتو برای کی گذاشتی ؟ چرا جای عزیزم و نور چشمانم  
روراس نمی نوشتی که ما چی بودیم و با هم چکار می کردیم . مگه  
تویه روشن فکر نیستی ! ها ؟ چرا وقتی بهت گفتم برای چی  
اومدی و برای مردم مملکتت چه حرفی داری سکوت کردی ؟
- مرد : من سکوت نکردم . گفتم خودت میدونی . گفتم شنیدنش از زبون  
من چی رو حل میکنه . خیلی خب ، ما شکست خوردیم !  
سکوت
- زن : شکست خوردیم ؟ شکست خوردیم ؟ پس چی شد ؟ قرار بود تبعید  
ادامه مبارزه باشه . پس چی شد ؟ قرار بود به خارج بیایید که  
صدای مردم دربندتون باشین . پس چی شد ؟
- مرد : یه کارایی می کنیم اما - ( یکباره سکوت می کند )

- زن : ( با حالتی عاطفی او را نگاه می کند ) اما چی ؟
- مرد : راضی کننده نیست
- زن : ..... ( با سکوت او را نگاه می کند )
- مرد : سرنوشت تبعید یان این نسل دست کمی از سرنوشت رنجبار  
اونایی که اونجا موندن نداره .
- زن : یادت میاد تو یکی از نامه‌ها نوشتی بودی حاضری محاکمه بشی .  
گفته بودی که خلوت تو پنجره‌ای رو به جهان داره . یادت  
هس ؟ بگو دیگه ؟ چه جور می‌خوای جواب بدی ؟ ها ؟ لا اقل یکی  
از نوشته‌ها تو نشون بده که بو ورنگ و طعم شکست را نداشته باشه .  
دیگه هیچ فرقی نمی‌کنه . هر جور می‌خوای حرف بزنی . با هر  
چهره که می‌خوای پنجره‌ها را رو به جهان باز کنی . روشن فکر  
مبارز سیاسی که یه زمان بش اعتقاد داشتی . چهره عاشق . شوهر .  
دوست رفیق ! . ( با خودش ) چرا گفتم دوست ؟ چرا گفتم رفیق ؟  
نمیدونم . شاید هنوز با ید بیشتر بگردم . شاید هنوز چیستی  
مونده . چیزی مث یه نوار گمشده . خودت گفتی ممکنه یه گوشه -  
ای افتاده باشه .

[ زن رویش را بر می‌گرداند و گریه می‌کند ]

- مرد : ( کاغذها و نوشته‌ها را یکی یکی از روی زمین بر می‌دارد و به آنها  
نگاه می‌کند . بعد از بین آنها یکی را با دقت نگاه می‌کند و کم‌کم با  
صدای بلند آنها می‌خواند ) وقتی سر از کشورهای اروپایی در می  
آویزم با هزاران مشکل ریز و درشت مواجه می‌شویم . قبلاً  
پناهندگی . زبان . جاافتادن در مکان تازه . کار . تن دادن به  
تحقیر و دشنام‌های روزانه . آهسته آهسته خرد شدن . تحلیل رفتن .  
سلطه‌نومیدی . از هم پاشیدگی روابط و مناسبات دوستانه و  
خانوادگی . تلاشی . تلاشی همه چیز جادوی بودن در آنجا از جایی  
دیگر وارد اندیشه و تنمان می‌شود . هر صبح با امید حرکتی  
از خواب پا می‌شویم . کاری باید کرد . چه کاری ؟ موقعیت

تاریخی که در آن قرار داریم چندان کمکمان نمی کند . برمی گردیم و به پشت سرمان نگاه می کنیم . داشتن و نداشتن مان را زمانی رویهم ریخته بودیم تا خانه‌ای بسازیم ، با درکی خام از عدالت و بعد پی ریزی آن با شفته و سنگ احساس ، آنهم بر ساحلی شنی ، این بود که مدام کج می شد . هی از این ور می زدیم ، هی از آن ور تا به تریا کج نرود ، اما انگار می رفت - حالا چکار می توانستیم بکنیم . آن هم با این زندگی بی حماسه‌ای که برای خود ساخته‌ایم . می گوییم دوباره برویم بسازیم . می رویم . با همان هستی فلج و مشکوک . اما انگار نرفته‌ایم و انگار رفته‌ایم . این مسیبت تاریخی را هم گردن غربت می گذاریم . حالا تعداد ، والپاهاد دیگر زیاد شده است . می ببینیم غربت که قرار بود ادامه مبارزه باشد ، چون کابوسی بر جانمان افتاده است . و بتدریج در می یابیم که انگار آن سکوت بیشتر بیان وجودمان بوده است .

(مرد سکوت می کند و از خواندن نوشته منصرف می شود .)

زن : نه . باز هم بخون .

مرد : ( با صدای بلند می خواند ) " و در همین جاست که بهرغم خواست مان به وجود ضد قهرمان درون خودمان ایمان می آوریم بعتراضی حرکتاین ضد قهرمان اگر بخواهیم واژه‌ای فلسفی برایش انتخاب کنیم نیهلیم است . یعنی برخوردی برای ویران کردن . ویران کردن خود و جهان . مرگ . انهدام . انهدام خود و آنچه که در برابر توست . آدمی در این برزخ از اندیشیدن انگار بیل و کلنگ دست گرفته تا ساخته و پرداخته‌ها را همراه با خود ویران کند . نه خداونه انسان . در این ویران کردن به ظاهر سازندگی هایی هم هست . از نـك کلنگش گاه سنگی قل می خورد و بر سنگی سوار میشود . چیزی پا میگیرد . شکل و حجم و ارتفاعی دارد . اما خانه‌ای نیست . و این یعنی اینکه از هرچیز زندگی ، ماسکی مسخره تعبیه شود و بعد

آنها بنام زندگی بنمایش بگذاریم . این ضد قهرمان به نخستین چیزی که شك میکند ، هستی در تبعید بودنش است . چهره‌ای مسخره از آن می سازد ، تا هرچه بیشتر این باور منفی به وجود خود را عمیق تر کند . ما مدتهاست که آموخته‌ایم باور به زندگی انسانها را از باور به رنج و کار آنها پیدا کنیم . عظمت آنها و اهمیت خیره شدن به آنها بستگی به میزان کار و رنجی است که می کشند . بنابراین وقتی انسان تبعیدی خود بیش از همه به منفی دردها و کارهایش برمی خیزد . خود او نخستین کسی است که بر بی اهمیتی زندگی و هستی اش انگشت می گذارد . اکنون این آدم نا باور به خود و بی اهمیت ! نه قادر به شناختن خود و مسئله‌ی خود است و نه قادر به تکان دادن چیزی است . دایره بسته زندگی او دایره‌ای است که هیچ فعلیتی در آن صورت نمی گیرد .

( صدای حرکت قطاری از دور شنیده میشود که کم کم

نزدیک میشود . زن و مرد هردو بهم نگاه می کنند . با

کم شدن تدریجی صدای قطار صدای زنگ در شنیده

میشود . )

زن : کیه . ( پا میشود )

مرد : ( در حالیکه بطرف در می رود ) فکر می کنم همسایه روبروئیه ! .

زن و مرد هردو از دوسمت مقابل هم خارج میشوند

سکوت . برای چند لحظه صحنه خالی

است .

مرد وارد میشود . زن هم از در دیگر در حالیکه پیراهن

مردانه‌ای در دست دارد توی اتاق می آید .

زن : ( هنوز متوجه ورود مرد نشده است ) آخه چطور ممکنه این خبر

را بش نداده باشن ! نه شاید فراموش کرده . مٹ همه چیزهایی

که بقول خودش فراموش کرده . دلم می خواس حداقل یه یادداشت

کوچک درباره اون پیدا میکردم . حتی یه تکه کاغذ که روش آوازی



که اون دوس داش نوشته شده باشه • یا جوكهايی که سه نفری با هم می ساختیم • یا یه اسم خط خطی • همین طور خط خطی کیه اصلا " نشه خونده ش • اما تومیدونی چرا خط خطی شده • یا طرح بدیه چشم • ( مکث ) باورم نمیشه • ممکن نیس آدم رفیقی را که سالهای سال با هم بوده ن از یاد برده باشه •

مرد بطرف میز میرود • نگاهی به عکس زن میکنند •

بعد از توی کشوی میز چند بسته قرص بیرون می

آورد •

زن : اینا چیه که میخوری ؟

مرد : ( رو به عکس ) قرص های زخم معده س • بالاخره مجبور شدم برم

ذکتر • چند بار هم خونریزی کرده • می بینی • دوتا از این • دوتا

از اون • و یکی هم از این •

[ هر دو می خندند • زن پیراهن را به مرد نشان

میدهد ]

زن : فکر نمی کردم هنوز اونوداشته باشی • خوب یادمد که دو روز قبل

از دستگیریم برات خریده بودم • بنظر نمیاد یکبار هم اونوپوشیده

باشی • یقه و سرآستین هاش هنوز نوه • ( مکث ) کجا بودی ؟

مرد : رفتم چوبهای زیر تخت خواب اون پیرزن فلجی رو که طبقه

پایین زندگی می کنه جا انداختم • ولی مطمئن نیستم که تا صبح

دووم بیاره • چوبا پاک پوسیده شده بودن • شاید صبح من و این

همسابه روبرویی ام یه فکری بحالش کنیم • پیرزن تنهاییه • کسی

رونداره بش سربرزه • چن ماه پیش هم همین بلا سرش اومد • اگه من

بدادش نمی رسیدم ، بیچاره تا صبح روی تخت کجکی افتاده بود •

( صدای باد بیشتر میشود )

زن : چه بادیه • اگه اینطور بخواد بیاد تا صبح برگی رو درختا نمی سونه

مرد : توکوچه یه عالم برگ روی هم تلنبار شده ! برگای بیچاره هم تو

این مملکت غریبه و بی کس و کارند •

- زن : میگم چطوره یه انجمنی چیزی لا اقل برا این برگسای بیچاره درس کنین .
- مرد : اتفاقا " چن وقته که به این قضیه فکر میکنم . انجمن حمایت از برگهای غریبه و بی کس و کار .
- [ هردومی خندند ]
- زن : یعنی پیرزن هیچ فك و فامیلی نداره که بش سر بزنه ؟
- مرد : چرا . اما تو این شهر نیسن . گاهی میان . سالی یکی د وبار . روز کریسمس . روز عید پاک .
- زن : آره . تنهایی خیلی وحشتناکه . بخصوص برا پیرا . ( با خنده )
- نکنه احساس مشترکی هم باش داری ؟
- مرد : آره چیزی بین آن . ( مکث )
- زن : فکر میکنی اندازهات باشه ؟
- مرد : چی ؟
- زن : پیراهنومیگم . میشه اونوبپوشی تا من توتنت ببینم . [مرد پیراهنش را در می آورد . و پیراهنی را که زن به او میدهد می پوشد . ] نه بت میاد . اگه می خوام برو تو آینه خودتونگاه کن !
- [ مرد بطرف آینه میرود و خودش را در آن نگاه میکند ]
- زن در حالی که محو تماشای مرد است روی زمیــــــــــــن می نشیند و دومهره سفید و سیاه شطرنج را برمی دارد .
- زن : میای یه دس شطرنج بازی کنیم ؟
- مرد : شوخیت گرفته . نه ؟
- زن : نه جدی میگم . ( مهره ها را در مشت هایش می گیرد . ) سیاه می خوام یا سفید ؟
- مرد : بعد از باختنم به همسایه بالایی که بدجوری مات شدم ، دیگه شطرنج را گذاشتم کنار . نمیدونم چرا مات شدنم انگار با وضع خودم

- در اینجا شباهت پیدا کرده بود • نه راه پس داشتم • نه راه پیش •  
(تکرار می کند) نه راه پس • نه راه پیش • (مکت)
- زن : یادت میاد اون وقتنا از یکی از آشناهات حرف میزدی که گاهی،  
شبها وقتی خوابش نمیرفت و کابوس میامد سراغش، کابوس سالهای  
سیاه از هم پاشیدگی • زندان • تعقیب • شکنجه • زنش را بیدار می  
کرد و دوتایی تا صبح با هم شطرنج بازی می کردن • من یکهو یاد  
اون افتادم • ( دستهای مشت کرده اش را جلو مردمی گیرد ) بگو  
دیگه • خودت می گفتی آدما اینجوری دووم میارن • می گفتی اونا  
تواین شب بیداری ها یکجوری عشق را نگه داشتن • خب بگو  
دیگه • سیاه یا سفید ؟
- مرد : ( دست او را پس میزند ) نه ! ( و آرام آرام همانطور که با مهره ها  
ور می رود • آنها را روی صفحه باز شده شطرنج می چیند •
- زن : پس بگو یکجور دیگه می خوای شطرنج بازی کنی • بازی بدون کیش  
و مات • ( سکوت طولانی • زن مهره های توی دستش را روی دوتا  
از خانه های صفحه شطرنج می گذارد و به آنها نگاه میکند )
- زن : این چه گندابیه که آدما را وادار میکنه به دوست و رفیق چندین ساله -  
شون مظنون بشن • بهش اتهام بزنن و اونو مامور حکومت بدونن •
- مرد : راجع به کی داری حرف میزنی ؟
- زن : من چن بار از او حرف زدم • از آوازی که با هم تو جنگل خونده بودیم .  
از نگرانش درباره تو • یعنی به همین زودی یادت رفته ؟
- مرد : پس تو برا همین اومدی ! برا همین نامه نوشتی ( پا میشود و کاغذ -  
ها و نوشته هایش را می گردد ) خوب یادمه که بعد از شنیدن این  
قضیه من چیزی درباره او نوشتم • درس یادم نیس • ولی فکـر  
میکنم زمستون پیش بود •
- زن : بیخود نگرد • من همه اونا را زیر رو کردم •
- مرد : بدون هیچ واهمه از انگ خوردن از او دفاع کردم • گفتم ممکن نیس  
گفتم من او را کاملا " می شناسم • چطور ممکنه آدم رفیق خودشه

شناسه •

[ مرد هم چنان کاغذها و نشریات را جستجو میکند و هر کدام را بگوشه‌ای پرتاب میکند ]

زن : من مطمئنم که تو اینها نیس •  
مرد : باید باشه • حتما " هس • حتما " یه جایی هس • خوب یادمه بعد از شنیدن این قضیه تموم شبو نشستم و تمام زندگیشو تو ذهنم مرور کردم • یعنی زندگی خودمو • و بعد همه چیز رو درباره اش - نوشتم که صبح بشون نشون بدم • و براشون بخونم تا بدونن که اون آدمیه که فقط تو مبارزه زنده‌س •

زن : دو هفته قبل از اعدامش رفتم و زنشو دیدم •  
( مکث )

مرد : از اون چی میگفت •

زن : میگفت میدونس که اعدامش میکنن • مدت‌ها بود که تو خودش و دنیای ساکت خودش بود و رنج می برد • به زنش گفته بود من یکی را دارم که ازم دفاع کنه • میگفت اگه بفهمه • اگه بگوشش برسه برام کافیه •

مرد : مدت‌ها س که من دیگه با اونا کار نمی کنم • برای همین دیس فهمیدم •

( صدای باد همچنان می آید و مردنامه را از توی جیبش در می آورد )

زن : در آخرین ملاقات به زنش گفته بود به تو فکر میکنه • چون میدونه تو تنها کسی هستی که تو دوره شکست هم تاب میا ری ( مکث )  
ولی اون نمی دونس که تو هم در اینجا دچار فراموشی شدی • نمی دونس که شما دوره تون تموم شده • شما نسلی بودین که در پیروزی فقط می تونستین زندگی کنین • شما برای این طوفان خود تونه آماده نکرده بودین • خیال می کردین توانایی اش را دارین • اونجا در زندان به ما تجاوز می کرده • شما در اینجا می ترسیدین با

هم دس بدین • وقتی دیدین حرفی برای گفتن ندارین افتادین  
 بچون هم • چنون خودتونو مشغول کرده بودین که دچار فراموشی  
 شدین • ( مکث ) در تمام این مدت چقدر منتظر بودم تویکی از  
 نامه‌ها به او اشاره می‌کردی ! حاضر بودم دل به دریا بزنم و با  
 همه خطری که تهدیدم میکرد نامه را به او برسانم ! اما افسوس !  
 ( مکث ) من به اینجا تعلق ندارم • همونجا می‌مونم • برهنه زیر  
 آفتاب؛ تا منو شلاق بزنن • من دیگه نه زن توام • نه خواهر • نه  
 مادر • نه دخترت • هیچکدوم • اگه بچه‌ای بدنیا آوردم ، دلم  
 میخواد هیچیش به شما شباهت نداشته باشه • نه مبارزه‌اش و نه  
 عشقش • هم‌برای پیروزی آماده باشه • و هم برای شکست • هم  
 تحمل فضای سالم را داشته باشه و هم مسموم • تنها چیزی که فقط  
 به اون یاد میدم هنر زندگی کردنه همین !

مرد : همه چیز تموم شده! من اونو احساس می‌کنم • ( روی او بطرف عکس  
 زن در روی میز است )

صدای زن : هیچ چیز تموم نشده • زندگی ادامه داره • من رشد اونو در تمام  
 اندام احساس میکنم •

مرد بطرف میز میرود •

مرد : بت گفته بودم که امشب به جشن تولد بچه‌ای رفته بودم • ییادت  
 میاد • ( مکث ) یه جشن واقعی • خودت میدونی وقتی بچه‌ها  
 شادن چکار میکنن. اما من اونجا به نام مرده‌ای شرکت کرده بودم •  
 اینو تا وقتی که پام را به اونجا نذاشته بودم نمیدونستم • همسایه  
 بالایی ام را بعد از برگشتن توی راهرو دیدم • همون که تو بازی  
 شطرنج بش باخته بودم • کارت دعوت را نشونش دادم • گفتم می  
 بینی ! بالاخره به یه جشن دعوت شدم • او گفت دعوتنامه مال تون بوده •  
 گفتم اشتباه می‌کنی • خوب نگاه کن • حرف اول نامی که اینجا  
 نوشتن ، همان حرف اول نام منه • آدرس هم آدرس خودمه فقط نام  
 فامیلش يك حرف کم داره • گفت نه مال تونیس • گفتم پس مال کیه •

گفت مال کسبه که دو سال پیش تو همین خونه تو زندگی میکرد .  
گفتم پس تو می شناختیش ؟ گفت آره . شب مرگش بالای سرش  
بودم . تب کرده بود و هذیون میگفت .

صدای باد با باز شدن پنجره بیشتر شنیده میشود .  
پرده توری سفید رنگ تکان میخورد . نور چراغ خاموش  
و روشن میشود . مرد بطرف پنجره میرود . آنرا می  
بندد . بعد برمیگردد . در جستجوی زن به اطراف  
نگاه میکند . کمی برابر آینه می ایستد . بعد نامه  
توی دستش را تا میکند و در جیبش میگذارد . وقتی  
میخواهد بطرف تخت خواب برود با پایمیز کوچک را  
واژگون میکند . شطرنج ها روی زمین ولو میشوند .  
مرد میرود و روی تخت دراز میکشد .  
پرده می افتد .

اوترخت ۱۹۸۸

نمایشنامه آخرین نامه از سوی گروه تئاتر سیاوش به کارگردانی ناصر یوسفی  
تاکنون در چند شهر از کشورهای اروپائی برای ایرانیان اجرا شده است •

### بازیگران

مینا آذریان	زن
مسعود رایگان	مرد
فرشته فاضلی	طراح صحنه، لباس و آفیش

باید حقیقت را به مردم گفت  
یا  
وای بر ما

يك نمايشنامه كمدى و ملودرام و صد در صد سمبليك از  
زندگى يك مدير مدرسه •



آدمها

: مدير مدرسه

اوسينا حيدر

كهزاد

آقاى يعقوبى

آقاى اقبال

آقاى ستقى

آقاى احمدى

مشهدى بيداله

ويك كودك حدود ۱۰ يا ۱۱ ساله .

بنا و معمار مدرسه

باغبان

پدر يكى از دانش آموزان

آموزگار

آموزگار

دوتن از اهالى محل

نمای بیرون يك مدرسه • صحنه ایوان يك مدرسه  
چند کلاسه است • آدمها از هر دو سوی می‌توانند  
به صحنه وارد و از آن خارج شوند • دفتر مدرسه  
که محل کار مدیر مدرسه است درش در وسط دیوار  
ته صحنه دیده می‌شود • بالای در تابلویی به‌دیوار  
نصب است که با خط درشت نام مدرسه روی آن  
نوشته شده است : " دبستان فردا " یکروز صبح  
بهار است • آواز پرندگان و صدای پروازشان شنیده  
می‌شود • مدیر مدرسه با آسودگی روی صندلی در  
گوشه ایوان نشسته و دارد فکر می‌کند • حدودچهل  
و پنج سال دارد • ساختمان مدرسه تازه پایان  
یافته است • و او در فکر انتخاب آموزگار برای  
شاگردان آینده است • در چهره او آثار وجد و  
شادی از پایان کار ساختمان مدرسه دیده می‌شود •  
اوستا حیدر معمار ، معمار و بنای ساختمان مدرسه  
وارد می‌شود • هم سن و سال مدیر مدرسه است • تند  
تند راه می‌رود • فرزند چالاک است •

اوستا حیدر معمار : خوب • به حمداله کار ساختمان هم تمام شد • درست  
به موقع • ( می‌ایستد و به آواز پرندگان گوش می‌دهد • ) گوش می‌کنید آقای  
مدیر ؟ پرنده‌ها هم دارند با ما شادی می‌کنند •

مدیر مدرسه

: (برمی‌خیزد) بله • واقعا " کار عظیمی بود • (نگاهی به نمای بیرونی ساختمان می‌اندازد) من از ته دل به تو تبریک می‌گویم • هزاران بار دست مریزاد • نه تنها من بلکه همه اولیای بچه‌ها هم که پول روی هم گذاشتند و کمک کردند و در فکر آینده بچه‌هاشان بودند • از کار تو و کارگروهایت راضی‌اند •

اوستا حیدر

: (می‌خندد) من وظیفه‌ام را انجام دادم آقای مدیر • مزدم را هم گرفتم • البته قبول دارم • ساختن يك مدرسه با ساختن يك ساختمان عادی کلی با هم فرق دارد • باور کن همان موقع که خشت خشت روی هم می‌چیدم يك لحظه صورت بچه‌ها از جلو چشمانم دور نمی‌شد • صداهاشان توی گوشم می‌پیچید • (مکث) باور کن با چشمهای خودم می‌دیدم که عین يك درخت دارند سبز و بزرگ می‌شوند • خوب این چیزها واقعا " به آدم جان می‌دهند • حالا تصور کن اگر پیشنهاد يك ساختمان دیگر را بمن می‌دادند • چه میدانم مثلا " ساختن يك اصطبل • (می‌خندد) باور کن هنوز نساخته‌مرض‌مشمشه می‌گرفتم (باغبان با بیل وارد می‌شود) بیا این هم کهزاد باغبان • : (جلومی‌رود و با او دست می‌دهد) خوش آمدی کهزاد • ای کاش زودتر خبرت می‌کردم •

مدیر مدرسه

باغبان

: (نگاهی به روبرو که بنظر می‌آید صحن حیاط مدرسه است می‌اندازد) آره • کمی دیره • ولی خوب • شما که هفت ماهه دنیا نیامده‌اید آقای مدیر ! (می‌خندد) کار به امروز و فردا که تمام نمی‌شود • حالا امسال نشد • سال دیگر •

: (باخنده) سال دیگر هم نشد سال بعد از آن

اوستا حیدر

باغبان

: بله • عجله کار شیطان

مدیر مدرسه

: (می خندد) بله • بله • اما در کار خیر باید عجله کرد •  
 چون می ترسم عجله هم نکنیم دیر بشود • اما از شما چه  
 پنهان خیلی دلم می خواست در همان روز گشایش  
 مدرسه ، وقتی بچه ها توی حیاط جمع شده اند دور و بر-  
 شان پر از درخت و گل باشد • اما اوستا حیدر شاهد  
 است هنوز آخرین خشت را نگذاشته بودم که رفتم توفکر  
 آموزگاران • برای همین فراموش کردم زودتر خبرت  
 کنم • مهم آنها هستند • البته نمی گویم قحطی  
 آموزگار است • اما هنوز آدم باب طبعم را پیدا نکرده ام •  
 بچه ها مثل غنچه های گل اند • نمی شود آنها را دست هر  
 باغبانی سپرد • ( رومی کند به باغبان ) درست نمی-  
 گویم •

باغبان

: ایواله • بخصوص در منطقه ما که باد مسموم از هر طرف  
 می تازد • آن هم چه بادهایی ! تا تکان بخوری می بینی  
 نازنین گلت را یا شته زده پژمرده کرده یا گردبادی آن  
 را از ریشه کنده و مثل نعش مرده ای گوشه ای انداخته است •  
 :پس با این ترتیب باید خیلی مواظب باشیم (می خندد )  
 آماده ای برویم تو حیاط دور بزنیم تا من زمین های  
 باعچه را نشانت بدهم ؟

مدیر مدرسه

باغبان

: من در خدمتم •

مدیر مدرسه

: ( دست اوستا حیدر را در دست می گیرد ) : اوستا حیدر  
 را هم همراهان می بریم تا اگر احتیاج به دیواری در  
 مقابل بادها بود بلافاصله نقشه اش را بریزد •

اوستا حیدر معمار

: ای بچشم آقای مدیر ( هر سه نفر می خندند و با هم از  
 صحنه خارج می شوند) صحنه برای يك لحظه خالی است •  
 بعد آقای اقبالی که آدم ریز نقشی است به همراه آقای

یعقوبی - مردی هم سن و سال مدیر مدرسه - وارد می شوند .

آقای اقبالی :  
بله . بله . من خودم آقای مدیر را می شناسم . مطمئنم تا مرا ببیند یادشان می آید ، ایشان آدم بسیار با فرهنگی است .  
تالیفات متعددی هم در آموزش و پرورش دارد . اصلاً " يك پا روانشناس است . ده سال پیش يك فرصت دست داد و ایشان را دیدم باید گفت زیارتشان کردم . یکجا سخنرانی داشت . ( با تحسین ) چه بلاغتی آقا ! چه فصاحتی ! خودم رفتم جلو . و خواستم کتابی از ایشان را که تازه خریده بودم برایم امضا کند . به خط خودش . آری به خط خودش نوشت " این هدیه ناقابلی است به تو دوست عزیز " چند جای دیگر هم اتفاق افتاد که او را ببینم . ( فکر می کند ) خانه مان ! ( می خندد و از شوق می جهد ) خانه مان . چقدر من گیجم . چند بار خانه مان آمد . بله چند بار .

آقای یعقوبی : پس شما آقای متقی را هم باید بشناسید !

آقای اقبالی : آقای متقی کیه ؟

آقای یعقوبی : آقای متقی دیگر ! مگر چند تا آقای متقی داریم . ایشان هم دوست آقای مدیرند .

آقای اقبالی : ببینم چکاره است .

آقای یعقوبی : ریاضیات و تاریخ خوانده . اما خودش می گوید سابقه کارش در ریاضیات است .

آقای اقبالی : ( پرسش آمیز ) خوب ؟

آقای یعقوبی : ایشان هم داوطلب شغل آموزگاری هستند .

آقای اقبالی : عجب

آقای یعقوبی : چرا عجب ؟

آقای اقبالی : ببینم این آقای متقی ، همان آدم چاق و تپل و کوتوله

نیست ؟

: (کی خنده‌اش گرفته است ) چرا خودش است

آقای یعقوبی

مکث

آقای اقبالی با حرکت دست و سر و صورت ادای فکر کردن در می‌آورد آقای یعقوبی با حیرت او را نگاه می‌کند .

بنظر می‌آید از حرکات او سر در نمی‌آورد

: ( با حالتی متفرعن ) دروغ می‌گویند . من شك دارم

آقای اقبالی

دیپلم هم داشته باشد .

: ( با تعجب ) از کجا میدانید ؟

آقای یعقوبی

: برادرش را می‌شناسم . به جان شما آقای یعقوبی ،

آقای اقبالی

برادرش به خود من گفت فلانی کارش قمپز در کردن

است . بخصوص در امر تدریسش روی همین ریاضیات که

شما نام برینید . چقدر این آقای مدیر ساده است .

ساده و مهربان . من گردنم را ضمانت می‌دهم که او

فهمیده آقای مدیر آدم ساده و مهربانی است . و از همین

راه هم وارد شده !

: پس از قرار معلوم شما آقای متقی را خوب می‌شناسید .

آقای یعقوبی

: بله . بله

آقای اقبالی

: پس چرا وقتی بار اول اسمش را بردم گفتید آقای متقی

آقای یعقوبی

کیه ؟

: ( جا خورده ) چی فرمودید ؟

آقای اقبالی

: گفتم پس شما آقای متقی را خوب می‌شناختید .

آقای یعقوبی

: ( بخود آمده ) گفتم که . آقای متقی آدم مشهوری نیست

آقای اقبالی

که همه او را بشناسند . اما با آن نشانی‌هایی که دادید

گفتم که ، من یاد کسی افتادم که از او حرف می‌زد . از

قضای اتفاق ایشان ، برادر همین آقای متقی بود که شما

صحبتش را می‌کردید . از برادر هم نزدیکتر به آدم

پیدا می‌شود ؟

: ( ناباور ) ولی بهر حال تا آنجایی که من میدانم ایشان  
آدم زحمتکشی هستند .

آقای یعقوبی

: ( با تعجب ) منظور

آقای اقبالی

: منظور اینکه در امر ساختمان همین مدرسه تا آنجایی  
که از دستشان بر میامد با ما همکاری کردند .

آقای یعقوبی

: مثلاً " ؟

آقای اقبالی

: مثلاً " همین اوستا حیدر معمار را که الحق و الانصاف  
معمار و بنای قابل است ، همین آقای متقی به ما و  
آقای مدیر معرفی کردند .

آقای یعقوبی

: ( با طعنه ) ای بابا . اینکه همکاری نشد . به من  
می‌گفتید صد تا بهتر از این را به شما معرفی می‌کردم  
( کمی عقب می‌کشد و روبه ساختمان می‌ایستد ) خوب  
البته نمای بیرونی‌اش گرچه کهنه و تقلیدی است ولی  
باز بد نیست . ( می‌رود جلوتر ) ببینم چرا آجر بهمنی  
استفاده کرده ؟

آقای اقبالی

: ( با تعجب ) پس چی باید استفاده می‌کرد ؟ فشاری ؟

آقای یعقوبی

: ( عقب می‌کشد . و با ادعا ) نه . البته بد نیست .  
خوب نمای بیرونی را با سنگ بالا می‌برد ، حتماً " بهتر  
بود . خوب ، البته دیگر تمام شده . ( سر تا پای  
ساختمان را نگاه می‌کند ) چند کلاسه است آقای  
یعقوبی ؟

آقای اقبالی

: مثل اینکه معماری ساختمان مدرسه زیاد به دلتان  
ننشست آقای اقبالی . اینطور نیست ؟

آقای یعقوبی

: چه حرفها . ساختمان چیه . جایی که آقای مدیر باشد  
مهم است . واقعا " برای من سعادت است کسه در  
خدمت ایشان کار کنم . ( کمی فاصله می‌گیرد ) آموختن

آقای اقبالی

این شعار من در زندگی بوده است • خیال می‌کنید برای من مشکل است که مثل این آقای متقی - برای مثال عرض کنم - قمپز در کنم که در ریاضیات دست بطلمیوس را هم از پشت بسته‌ام ! ها • یا مثلا " باکی‌ها و کی‌ها نشست و برخاست داشته‌ام • همین آقای مدیر که امیدوارم هر چه زودتر او را ببینم شاهد است يك روز برای‌شان چنان سنتوری زدم که حظ کرد • ولی خوب ! اما من هرگز نرفته و نمی‌روم اینجا و آنجا بگویم که من موسیقی شناس هستم • علم پز بر نمی‌دارد آقای یعقوبی !

آقای یعقوبی  
آقای اقبالی

: جدی می‌فرمایید آقای اقبالی • شما سنتور می‌زنید ؟  
: ( می‌آید جلوتر و دوستانه دست او را می‌گیرد ) بیانوش را هم می‌زدم • البته يك زمانی • حالا مدتی است تمرین نکردم انگشتها و دستاها به فرمانم نیستند • ولی از من می‌شنوید تنها ساز اصیل ایرانی سنتور است • تنها ساز اصیل ، بقیه -

آقای یعقوبی

: ( توی صحبت او می‌دود ) • ببخشید مثل اینکه آقای متقی هم پیداشان شده ( اشاره به گوشه چپ صحنه میکند ) فکر می‌کنم نمی‌داند ما اینجا هستیم • اجازه بده بروم و ایشان را بیاورم • ( راه می‌افتد )

آقای اقبالی  
آقای یعقوبی

: من هم با اجازه‌تان مرخص می‌شوم •  
: ( در حال بیرون رفتن ) نه • آقای مدیر همین نزدیکی‌هاست ( می‌ایستد ) شرط می‌بندم الان دست استاد حیدر را گرفته و دارد همین دور و برا قدم می‌زند • و شاید هم سراغ کهزاد باغبان رفته ( با شتاب از صحنه خارج می‌شود )

آقای اقبالی مدتی روی صحنه می‌ماند - اندیشناک - سرش را تکان می‌دهد • به اطراف نگاه می‌کند تا



مسیر قدم زدن احتمالی آقای مدیر را حدس بزنید.  
 پیش از آنکه آقای یعقوبی و آقای متقی وارد شوند،  
 از صحنه بیرون می‌رود. آقای متقی و آقای یعقوبی  
 وارد می‌شوند. آقای متقی طبق عادت در هنگام  
 حرف زدن شانه و گردنش را زیاد تکان می‌دهد.  
 خنده‌های نخودی در بین حرف زدن از ویژگی‌های  
 اوست

آقای متقی (نخست جدی و مسحور ساختمان) : آه خدای من ! چقدر زیبا.  
 چقدر قشنگ. هر وقت این ساختمان را می‌بینم يك چیز تازه‌ای توش کشف  
 می‌کنم. اصلاً " معماری این مدرسه يك شعر مجسم است. این شعر بما  
 حضور آقای مدیر و برنامه‌هایی که برای بچه‌ها دارد کامل می‌شود. (می‌خندد)  
 معذرت می‌خواهم راستش می‌خواستم بگویم به اوج می‌رسد. (بی‌توجه به  
 آقای یعقوبی که از او فاصله گرفته و دارد دنبال آقای اقبالی می‌گردد) بله.  
 در طول همین مدت کوتاه که با ایشان مصاحبت داشتم از افکار عالی ایشان  
 چه‌حظ‌ها که نبردم. واقعا " من از اینکه توانستم خدمت ناچیزی به ایشان  
 بکنم و لبخند رضایت را در صورت ایشان ببینم، خیلی خوشحالم (یکباره  
 متوجه می‌شود که انگار دارد با خودش حرف می‌زند) ببخشید دنبال کسی  
 می‌گردید؟

آقای یعقوبی : بله. همین الان اینجا بود.

آقای متقی : آقای مدیر؟

آقای یعقوبی : نه. ( مکث ) فکر می‌کردم خودتان یکدیگر را به هم

معرفی کنید ( ساکت هنوز به اطراف نگاه می‌کنند )

بہتر باشد. ایشان هم داوطلب شغل آموزگاری هستند.

آقای متقی (با شوخ طبعی) : نکند آن آقای ریزه میزه‌ای را می‌گویی که بمحض

آمدن ما بیرون رفت. (می‌خندد) شاید هم از هیکل من

جا خورد (می‌خندد و شانه‌اش را تکان می‌دهد)

آقای یعقوبی : نمی‌دانم شاید هم طاقت نیاورد يك لحظه دیگر بماند.

آقای متقی  
آقای یعقوبی

آخر می‌خواست هرچه زودتر آقای مدیر را ببیند .  
: ( با قیافه جدی ) : مگر ایشان را می‌شناسد ؟  
: بله . آنطور که می‌گفتند آقای مدیر با ایشان رفت و آمد  
داشتند .

آقای متقی

: عجب ! ( پرسش آمیز ) فرمودید ایشان هم دواطلب  
شغل آموزگاری هستند ؟  
: بله .

آقای یعقوبی  
آقای متقی

: ( با لحن انتقادی ) : من هنوز درست نفهمیدم در شروع  
کار مگر این مدرسه فسقلی به چند آموزگار احتیاج  
دارد ؟

آقای یعقوبی

: حداقل دو ( مکث ) تا سه نفر . شاید هم بیشتر . به  
خصوص اگر به نقشه‌های مدیر دقت کرده باشید . ایشان  
را که می‌شناسید . آروزهای دور و درازی برای بچه‌ها  
در سر دارد . می‌رود و می‌آید می‌گوید ، بچه‌ها ! نسل  
آینده ! ( می‌خندد ) فکر می‌کنم آقای مدیر امیدی به  
نسل ما ندارد . از روزی که ما به او پیشنهاد کردیم  
اداره مدرسه‌ای را که در این منطقه دورافتاده خیال  
ساختنش را برای بچه‌ها مان داشتیم به عهده بگیرد تا  
امروز که بحمداله مدرسه ساخته شده ، شاید هزار بار من  
این جمله را از زبان ایشان شنیدم : " قوی کردن نسل  
آینده که بسادگی تسلیم بدی‌ها نشود . همه فکر و ذکرش  
این است که بچه‌ها را با ابعاد وسیع زندگی و آرمانهای  
بزرگ‌بشری آشنا کند . " ( مکث ) : اینها حرفهای  
خودش است . من که از آنها سر در نمی‌آورم .

آقای متقی

: آرمانهای بزرگ‌بشری ! چه اصطلاح زیبایی ! اما  
می‌ترسم که همیشه هم در حد همین اصطلاح باقی بماند .  
نمی‌دانم شما هم با من هم عقیده هستید یا نه ؟

راستش آقای متقی نباید روی نظریات من و امثال من زیاد تکیه کرد. خودتان میدانید. ما خروس خوان از خانه بیرون می‌زنیم و تا بوق سگ دنبال یک لقمه نان هستیم تا زن و بچه‌مان محتاج این و آن نشوند. کار و خستگی مجالی برای تفکر برایمان باقی نمی‌گذارد. امیدمان واقعا " به شماهاست. شماهایی که بهر حال تعلیم بچه‌ها مان را می‌خواهید بعهدہ بگیرید. همین که نشستیم و عقل ناقص مان را روی هم ریختیم و پی این بنا را ریختیم، کلی باید از خودمان ممنون باشیم. ( می‌خندد ) خیر آقای یعقوبی. خیر آقای یعقوبی. خوب کاری نفرمایید. ( می‌خندد. بعد آرام ) واقعا " منظور پیچیده‌ای نداشتم. فی‌المثل، همین آقای مدیری که جفتمان او را می‌شناسیم و به ایشان ارادت داریم. خود جناب عالی ( شانه‌هاش را تند تند بالا می‌اندازد ) می‌دانید چه جایی این آقای مدیر در قلب من دارد. بله. مثلا " ایشان با چه ابزاری می‌خواهند این بچه‌ها را با ابعاد وسیع زندگی و آرمانهای بزرگ بشری آشنا کنند. دور از شان آقای مدیر واقعا " سادگی است. علم ریاضی به من آموخته است که قضایای دنیا بسیار پیچیده است. حساب دودوتا چهارتا که نیست. من چه می‌دانم. من مثلا " همین آقای داوطلب شغل آموزگاری را که نمی‌شناسم. از کجا معلوم متوجه آرزوها و عواطف آقای مدیر باشد؟ در کله آدمی هر روز هزار نیت وارد میشود که یکی از آنها سالم نیست. یا حب جاه و مقام است. یا حسادت است به دیگران. یا چشم هم چشمی. یا پز دادن. یا به کسی زور گفتن. یا دنبال کسی حرف در آوردن. خیال می‌کنید خود من بخاطر معرفی همین

استاد حیدر معمار به شماها چقدر زخم زبان شنیدم • گفتند با استاد حیدر از پیش ساخت و پاخت کرده بعد که دیدند استاد حیدر از آن آدمهاش نیست، گفتند می خواهد در دل آقای مدیر خودش را جا کند • چند بار خواستم ناراحتی مرا خدمت شان عرض کنم، راستش خجالت کشیدم •

آقای یعقوبی (باتعجب) : من بار اول است که می شنوم •

آقای متقی : خوب نمی خواستم ناراحتتان کنم •

آقای یعقوبی (ناراحت) : عجب دوره و زمانه ای شده • حتما "خیلی رنج کشیدید؟"

آقای متقی : نه فراموش کنید فقط می خواستم بگویم که تحقق آرمان -

های بشری هم بهمین سادگی ها نیست که آقای مدیر دور از شان ایشان باشد، فکر می کنند •

آقای یعقوبی : بله • واقعا "این آقای مدیر آدم صاف و ساده ای است •

گاهی از سادگی به بچه هایمانند • ساختمان که تمام شد، بیکه ویادش آمد که فکر باغچه ها را نکرده است • امروز نشد، فردا • نگاهش که می افتد به خاک خشک ترک خورده میگوید نه ! چنان گاهی ناشکیبایی از خودش نشان میدهد که آدم واقعا "یاد بچه ها می افتد • (با سادگی می خندد) حالا هم حتما "دست که زار گرفته و دارد - زمین ها را نشانش میدهد •

آقای متقی : فرمودید که زار •

آقای یعقوبی : بله • که زار باغبان • نمی شناسید ؟

آقای متقی : نه ! گل کاره ؟

آقای یعقوبی : بله • از قرار معلوم در کارش هم خیلی خبره است •

آقای متقی : اشتباه کرد • به من می گفت خودم یک باغبان به او

معرفی می کردم که حظ کند ! آنکس که من می شناسم در باغبان تا ندارد • دستش به خاک بخوردمی فهمد چه نهالی باید در آن بکارد • آشنا به آب و هوا • آشنا به

گیاه • (دورمی گیرد) آشنابه کود • می گویند چهل سال  
است گیاه زیر دستش شته نزنده است آقا •

آقای یعقوبی (باشگفتی) : عجب • عجب • عجب • اما این کهزاد گلکار هم در  
کارش خیلی خبره است •

آقای متقی : کی می گوید آقا • حتما " این آقای تازه وارد • (مکت، به  
لکنت زبان می افتد) چه؟ چه؟ همین داوطلب تازه  
برای شغل آموزگاری حتما " ایشان را معرفی کرده،  
میدانم آقا • وقتی می گویم ساده • منظورم همین  
کارهاست دیگر !

آقای یعقوبی : اشتباه می فرمایید آقای متقی !

آقای متقی : یعنی چه !

آقای یعقوبی : یعنی همین !

آقای متقی : منظورتان را نمی فهم •

آقای یعقوبی : کی به شما گفت کهزاد باغبان را آقای اقبالی به آقای  
مدیر معرفی کرده ؟

آقای متقی (باتعجب) : آقای اقبالی ! (مکت) برای مثال عرض کردم •  
منظورم • -"

آقای یعقوبی : من خودم شاهد بودم که اوستا حیدر معمار ایشان را  
معرفی کرد • بله • (بعد رو میکند به گوشه ای از -  
صحنه) بفرمایید • نگفتم همین دوروبر هستند • آقای  
مدیر هم تشریف آوردند •

آقای مدیر همراه کهزاد و استاد حیدر معمار

و آقای اقبالی که سعی دارد خودش را به آقای

مدیر بچسباند و آدمی شوند

آقای مدیر ( دستش را بسوی آقای یعقوبی دراز می کند) سلام • خوش آمدید •  
شما چطورید آقای متقی • خیلی کم پیداتان می شود •  
نکند باما قهرید ( می خندد ) می بخشید کمی دیبر

کردم • مطمئن باشید قرارم را فراموش نکردم •  
 آقای متقی (به وجد آمده از صفا و صمیمیت آقای مدیر • بی آنکه به آقای اقبالی نگاه  
 کند) : خواهش می کنم • خواهش می کنم • (دستش  
 هم چنان در دست آقای مدیر است )  
 آقای یعقوبی (با حالتی ساده و خودمانی): حرف فراموشی را ننشید آقای مدیر  
 که آلمان در يك جوی نمی رود •  
 آقای مدیر (می خندد) : قبول • ( دستهایش را بحالت تسلیم بالامی برد )  
 باور کنید همه اش تقصیر این کهزاد گلکار است • چنان  
 از درخت و گل و گیاه حرف زد که ما را افسون کرد •  
 مثلا " شما می دانستید يك گلی است که نه ریشه دارد  
 نه ساقه، نه برگ • فقط گل است • اسمش هم است، گل  
 بی منت باران • چه غروری • و شاید چه شکوهی • این  
 گل فقط روی سنگهای سخت کوه می روید • (مکث )  
 نمیدانم با شنیدن آن چه حسی به شما دست میدهد ،  
 اما من در رویش این گل و بی اعتنایی اش به خاک و آب  
 و باران ، یکنوع لجبازی می بینم • تسلیم نشدگی در  
 وقتی که طبیعت هیچ لطفی در حق او نکرده است •  
 (می خندد) می ترسم با این فلسفه بافی هام لطف  
 همه حرفهای کهزاد گلکار را از بین برده باشم •  
 (رو می کند به جمع ) خوب بفرمائید  
 همه یکی یکی به دنبال آقای مدیر از در -  
 وسط تو می روند • در آخر آقای متقی می ماند  
 و آقای اقبالی ، که یکم توجه میشوند  
 دارند یکدیگر را می پایند • به محض تلاقی  
 نگاهشان به هم هر دو می خواهند با هم تو  
 بروند • که ناچار یکی شان می ایستد • یکی  
 خیال می کند باید بایستد و اجازه بدهد

دیگری برود • و این حالت گیجی و تعارف  
چندبار تکرار میشود و حالت مضحکی بخود  
می گیرد •  
پرده می افتد •

دفتر مدرسه • محل کار آقای مدیر • يك میز  
 تحریر بزرگ • يك صندلی در پشت آن که  
 آقای مدیر روی آن نشسته است • سه  
 چهار صندلی دور اتاق • روی میز تحریر  
 چند پوشه و يك جا قلمی دیده می شود • دو  
 در سمت چپ و راست • در سمت چپ توی  
 آشپزخانه باز می شود • مدیر مشغول مطالعه  
 فهرستی از نام دانش آموزان است • آقای  
 یعقوبی وارد می شود •

آقای یعقوبی  
 آقای مدیر

: مزاحم که نشدم ؟

(از جابرمی خیزد) : برعکس • بسیار هم به موقع • خیلی  
 خوش آمدید • راستش منتظر تان بودم • میدانستم  
 روز جمعه اهل خانه نشستن نیستی (پوشه ای را از روی میز  
 برمی دارد • می آید کنار آقای یعقوبی می ایستد)  
 تازه از تقسیم بندی دانش آموزان به نسبت سن شان  
 فارغ شدم • فکر می کنم برای شروع کار ، باید حداقل  
 دو کلاس داشته باشیم • شاید هم سه کلاس • البته  
 این محتاج آن است که با بچه ها بیشتر سروکله بزنم •  
 بهر حال بعضی ها يك سواد مکتبی هم دارند • خواندن  
 و نوشتن کمی میدانند • البته خودت میدانی ، من  
 چندان از سواد مکتبی راضی نیستم • اما نمی شود  
 همه اینها را یکباره با آن ها در میان گذاشت • می ترسم  
 غرورشان بشکند • خود من هم بودم به من برمی خورد



که باز بخواهم با الفبا شروع کنم . اما میدانی فرهنگ فقط الفبا نیست . پایه را هم باید در همان پله نخست آموزش گذاشت . بعد البته زندگی خودش آموزگار بسیار توانایی است . منتها مجهز شدن به آنکه چگونه از زندگی بیاموزی ، بسیار مهم است و گرنه تجربه‌هایت در مسیر دیگری و شاید هزارها مسیر دیگر میتوانند به کار بیفتند که هیچکدام مفید بحالت نباشد . منظورم بحال انسانیتهی که در وجود توست . و گرنه هیچکس منکر تجربه‌هاش که مفید هم بحالش بوده نمی شود . همین تجربه‌ها یکی را فرومایه‌بار می آورد . ولی چه بسا از این فرومایگی اش هم بهره‌هایی ببرد . ما کم آدم فرومایه صاحب جاه و مقام داشته و داریم . به همین دور و برتان نگاه کنی ، ببینید چند تا می بینید . خیلی . پس در این بی امکانی باید نگاهها و فکرها را متوجه همین امکانات محدود کرد . باورکن نمیدانی چقدر من از این هم - نشینی با کهزاد باغبان و استاد حیدر معمار در طول این مدت که با آنها کار می کردم و کار می کنم لذت برده و می برم . و چقدر از آنها می آموزم . از صفای باطن آنها کیف می کنم . خوب اگر کسی پیدا نشود که نگاهها را متوجه زندگی آنها کند ، متوجه نوع برخورد آنها با دنیا کند و یا برعکس همان راهم بد جلوه دهد ، این یعنی در این بی امکانی ، يك امکان را از دست داده‌ایم . خوب مثل اینکه زیاد سر منبر رفتم . تو بگو چکار می کنی . حالت چطور است ؟

: با شما مثل اینکه این روزها نمی شود حرف زد چون تا پای حرف به میان می آید شما صحبت را به کهزاد

آقای یعقوبی

یا استاد حیدر می کشانید .

آقای مدیر

(می خندد) حق با توست . ولی راستش بد نیست

آدم گاهی احساسات بچه‌ها را هم داشته باشد .

(کاغذ را روی میز می گذارد)

[ هر دو کنار هم روی دوصندلی می‌نشینند ]

آقای یعقوبی

: خوب هنوز نگفتید . بالاخره آموزگاران را انتخاب

کردید یا هنوز نه . امروز که آمدم خدمتتان ، شما

که ماشاله هزار ماشاله ، خودتان گفتید گاهی اخلاق

بچه‌ها را پیدا می کنید ، تمام وقت از کهزاد گلکار

و باغچه‌هاش حرف زدید . یادتان که میاید ؟ .

: بله . بله . اما راستش هنوز آدم باب طبعم را پیدا

آقای مدیر

نکرده‌ام .

آقای یعقوبی

: پس با این آقای متقی و آقای اقبالی می خواهید چکنید؟

(با شوخ طبعی) مگر آنها داوطلب این شغل‌اند ؟

آقای مدیر

(خودمانی) ببخشید آقای مدیر . ساعت خواب . خوب

آقای یعقوبی

معلوم است دیگر .

آقای مدیر

: پس چرا خودشان با من حرفی نزدند ؟

آقای یعقوبی

: خوب . حتما "روشان نشده‌است . یابهرحال منتظرند

که شما پیشنهادی به آنها بکنید .

آقای مدیر

(بعد از کمی تفکر) : راستش من هنوز آنها را نمی شناسم .

آقای یعقوبی

: در آموزگاری‌شان که شك ندارید ؟

آقای مدیر

: نه . منظورم این نیست . منظورم این است که از نظر

شخصیتی هنوز چندان نمی شناسمشان .

آقای یعقوبی

: با آقای متقی که در این مدت بهر حال آشنایی پیدا

کردید . آقای اقبالی هم می گویند که سالها با شما

آشنایی داشته‌اند .

آقای مدیر

(با تعجب) : آقای اقبالی با من !

آقای یعقوبی

: بله خودشان گفتند .

(در حال فکر ) : عجیب است من اصلا " بیاد نمی آورم .

آقای مدیر

: باز دارید شوخی می فرمایید !

آقای یعقوبی

: منظورت را نمی فهمم .

آقای مدیر

: فکر کنید آقای مدیر ( با خنده ) فکر می کردم تنها

آقای یعقوبی

خودم هستم که حافظه ام را از دست داده ام . ( خیلی

دوستانه ) طفلی آقای اقبالی . فکر می کنید در این

یکی دو هفته چند بار از سنتور زدنش برای شما در

خانه خودش برای ما تعریف کرده است ؟

( پا می شود . با خنده ) : حالا نوبت من است کسه

آقای مدیر

بپرسم شوخی می فرمایید ؟ ( می خندد ) بروم برایت

چای بیاورم . تازه دم کردم . نمیدانی چای تازه دم

بعد از کمی خستگی چه لذتی دارد .

: راستش را بگو ، این یکی را که از کهزاد گلکاری یاد

آقای یعقوبی

نگرفتی ! ( می خندد )

: نه . این دیگر مال خودم است . تجربه شخصی خودم .

آقای مدیر

( دم در سمت چپ می ایستد ) حالا واقعا " این

داستان سنتور زدن چیه ؟ می خواستی سربسرم

بگذاری ؟

( توی فکر ) : فراموشش کنید . اما راستی راستی آقای

آقای یعقوبی

اقبالی را از قبل نمی شناختید ؟

: نه . ولی چرا این موضوع برای تبواینقدر مهم شده ؟

آقای مدیر

: آخر امروز با او خیلی خودمانی بودید .

آقای یعقوبی

آقای مدیر می رود توی آشپزخانه . صدای

برداشتن و بهم خوردن استکان ها خیلی

ضعیف می آید .

( اول صداش شنیده می شود ) : آدم با مردم که دعوا

آقای مدیر

ندارد . ( مکث ) آمد سرزمین . خودش را معرفی کرد . گفت دوست شماست . من هم که از پیش باشما قرار داشتم . یادم بود که گفته بودی قرار است با آقای متقی و یکی دو نفر دیگر بیایی . غیر از این بود ؟ . ( باسینی که توش قندان و دواستکان چای است وارد می شود ) آدم خوبی بنظرم آمد . خونگرم . خوب البته يك کم زیادی از من تعریف کرد . ( سینی را جلو او می گیرد . آقای یعقوبی يك استکان چای و يك قند از توی قندان بر می دارد ) اما من زیاد به این موضوع اهمیت ندادم . راستش از دیدارش خوشحال شدم . بعد از آن هم یکبار دیگر به اینجا آمد . اما متاسفانه با کهزاد گلکار قرار داشتم . نمی توانستم زیاد با او باشم . بنظرم آدم زحمتکشی آمد . کتابخوان . اهل مطالعه . چند سالی شغل آموزگاری داشته . در اینجا و آنجا . آنقدر اسم برد که راستش خیلی هاشان را فراموش کردم . ( می خندد ) برخلاف من و تو حافظه خوبی داشت . از دهی که من هم تصادفا " يك سالی آنجا بودم چنان در همان مدت کوتاه حرف زد که راستش خیلی تعجب کردم . اسم درختها هم به زبان محلی یادش بود . جا و مکانهای قدیمی . حتی سنگ قبرها را هم فراموش نکرده بود . ( سینی را روی میز می گذارد . استکان چای اش را بر میدارد و جرعه ای می نوشد ) چطور ه ! خوب دم آمده ؟ ( قندرا دردهان می گذارد و پیش از آنکه بنوشد چای را بو می کند ) عطرش که محشرط جرعه ای می نوشد ) شیرین کام باشید آقای مدیر . خوش طعم است . ( مکث ) پس یکبار دیگر هم همدیگر را دیدید .

آقای یعقوبی

آقای مدیر  
آقای یعقوبی

: بله . ( با خنده ) نکند باز مسئله ساختم .  
: عجیب است . همین دیروز ایشان را دیدم . اما به من چیزی نگفتند .

آقای مدیر

( با خنده ) پس ( مکث ، بعدبا تاکید ) آقای اقبالی ،  
آدم خوبی است . باور کن جدی می گویم . همینکه دیدار من برایش آنقدر مهم نبوده که ازش صحبت کند ،  
نشان میدهد آدمی بخود متکی است .

آقای یعقوبی

: واقعا " آقای مدیر شما آدم عجیبی هستید . از یکطرف خیلی سختگیر و از طرف دیگر احساساتی مثل بچه‌ها ( چای اش را تاته می نوشد ) چرا . چون گفتم آقای اقبالی آدم خوبی است ؟

آقای مدیر

[ در باز می شود و آقای اقبالی وارد می شود .  
بنظر می آید آخرین جمله آقای مدیر را شنیده است ]

آقای اقبالی

( شوق زده . شتابان . بی توجه به آقای یعقوبی ) : سلام  
آقای مدیر . ( نفس نفس زنان ) ببخشید ( متوجه آقای یعقوبی می شود ) آه چه خوب . شما هم که اینجا هستید . ( همانطور بیتاب ، دوباره رومی کند به آقای مدیر ) آقای مدیر خواهش می کنم زودتر بیایید بیرون تا يك پرنده نشانتان بدهم که از دیدنش حظ کنید . زودتر ( دست آقای مدیر را می کشد ) واقعا " دیدنی است . می ترسم بپرد و برود . ( رومی کند به آقای یعقوبی ) شما هم بیایید . واقعا " دیدنی است زیاد دور نیست . توهمین زمین های خاکی دیدمش . فکر می کنم پرنده استثنایی باشد . مانند ندارد آقای مدیر . بیایید . ( آقای یعقوبی از سر جاش تکان نمی خورد . آقای اقبالی به زور دست آقای مدیر

را می کشد و او را بیرون می برد )

### سکوت

آقای متقی وارد می شود

( کمی عصبانی و فکور ) : آقای مدیر تشریف ندارند؟

آقای متقی

(جاخورده پا می شود و استکان چای اش را توی سینی

آقای یعقوبی

روی میز می گذارد ) چیزی شده ؟

(انگار تازه متوجه آقای یعقوبی شده باشد . با اودست

آقای متقی

می دهد ) : ببخشید آقای یعقوبی . حالتان چطور

است ؟ (شانه هایش در حالتی عصبی بالا و پائین

می پرد . خودش را روی يك صندلی می اندازد ) :

نمی گذارند . نمی گذارند که آدم يك ذره اعصابش راحت

باشد (باز رو می کند به آقای یعقوبی و خیلی مبادی

آداب ) ببخشید . واقعا " ببخشید آقای یعقوبی .

آمده بودم . . . . آقای مدیر را ببینم . "

: آخر چه شده . چرا حرف نمی زنید !

آقای یعقوبی

آقای متقی

(مثل فنر از جای می پرد . شانه هایش تند تند تکان

می خورد ) : از دست این مردکه جعلق دلم خون است

آقا . هنوز نیامده نمی دانید چه شایعاتی دنبال من

ساخته . به جهنم آقا . گور پدرش مردکه قرمساق .

منکه پیشیزی برایش ارزش قائل نیستم . هرچه دلش

می خواهد بگوید . اما این آقای مدیر چرا افسارش را

داده دست این — "

(با لحن هشدار دهنده ) : آقای متقی . آقای متقی .

آقای یعقوبی

( مکث ) اصلا " باور نمی کردم شما روزی اینطور از-

آقای مدیر حرف بزنید .

(به خود آمده ) : معذرت می خواهم . واقعا " معذرت می

آقای متقی

خواهم .

آقای یعقوبی

: خوب. حالا بفرمایید واقعا " چه شده ! من بار اول است

• که اینطور شما را عصبانی می بینم •

(دستمالی از جیب شلوارش در میآورد و عرق پیشانی اش

آقای متقی

را پاک می کند ) : آقای مدیر کجا تشریف دارند ؟

( کمی با احتیاط ) : همین حالا با آقای اقبالی رفتند

آقای یعقوبی

• بیرون •

( دوباره از جای می پرد ) : نگفتم • نگفتم •

آقای متقی

( برای آرام کردن او دست روی شانه هایش می گذارد و او

آقای یعقوبی

را دوباره روی صندلی می نشاند ) : آقای متقی • آقای -

متقی آرام باشید • این کارها از شما بعید است • شما که

نمی گذارید آدم حرفش را تا ته بزند •

( با حالتی عصبی ) : کجا رفتند • چرا آقای مدیر روز و شبش

آقای متقی

را این روزها با این مردکه الدنگ می گذراند • ها ؟ "

( کمی با عصبانیت ) : آقای متقی مواظب صحبت

آقای یعقوبی

کردنتان باشید • چرا آخر بیخودی به آقای مدیر

تهمت می زنید • شما هنوز که نمی دانید چطور شد

که ایشان با آقای اقبالی بیرون رفتند • میدانید ؟

••••• ( لب و لوجه درهم می کند • زیر لب غر می زند •

آقای متقی

بعد حالت آرامی بخودش می گیرد و کنجکاو به او

نگاه میکند )

آقای یعقوبی

: همین پیش پای شما ، آقای اقبالی هیجان زده آمد

تو و به زور دست آقای مدیر را کشید و با خودش برد

تا پرنده ای را که تصادفا " توی همین زمین های اطراف

دیده بود نشانش دهد • همین • شما که آقای مدیر

را می شناسید • اخلاق بچه ها را دارد • با همه

مهربان است • دلش نمی آید دل کسی را بسوزاند • کار

بدی کرد ؟ اصلا " من نمیدانم کجای اینکار ربطی

• به شما پیدا می کند

(با آرامی) : نه ! در ظاهر هیچ ربطی پیدا نمی کند •

(شانه‌هایش را بالا و پائین می اندازد) اما اگر پای

صحبت مردم محل بنشینید، آن وقت می فهمید چه

می گویم •

آقای متقی

آقای یعقوبی

: مثلا " کی ؟ آقای متقی چرا روشن حرف نمی زنید •

(پرسشگرانه) : مثلا " کی ؟ باشد • مثلا " آقای

احمدی • مشهدی یداله • همه اینهایی که آقا هر شب

به خانه‌اش دعوت می کند و سفره رنگین برای آنها

می چیند •

آقای متقی

آقای یعقوبی

: طعنه که نمی زنید ؟

(پا می شود و چند بار صورت آقای یعقوبی را می بوسد) :

آقای یعقوبی باور کنید منظور بدی نداشتم (دوباره

گونه‌های او را با صدا می بوسد) باور کنید آقای

یعقوبی • نه در مورد شما و نه در مورد آقای احمدی

و مشهدی یداله و کسان دیگر • خودم می فهمم شما

از روی سادگی و ادب رعایت این مرکه را می کنید •

اما — "

: ببخشید آقای متقی • اگر قرار است پشت سر حرف

آقای یعقوبی

زدن و شایعه پراکنی بد باشد • مال شما هم بد است •

مثلا " سرهمین شیرینی پختن آقای اقبالی چقدر شما

برای این بیچاره دست گرفتید • جلو خود من •

یادتان میاید ؟

(یکدفعه حالتش را عوض می کند و می خندد) : دست

آقای متقی

بردار • (همینطور در حال خنده) دست بردار •

: این حرفها چیه آقای متقی (با حالتی جدی)

آقای یعقوبی

مکث



آقای متقی

(باشوخی و خنده) : منکه بدنمی گفتم • می گفتم شنیده‌ام

شیرینی‌هاش معرکه‌است • غیراز این بود !

آقای یعقوبی

(با لحنی دوستانه و سرزنش آمیز) : آقای متقی !

آقای متقی

(باز بلند می شود و دوطرف صورت آقای یعقوبی را با

صدا می بوسد • با خنده) : خودمانیم • خودتان

نگفتید فلانی چقدر حرف می زند ؟ خوب من هم وقتی

دیدم این ور و آن ور فقط صحبت از شیرینی‌های طرف

است • کمی چاشنی‌اش را بیشتر کردم • غیراز این

بود ؟

آقای یعقوبی

(با سادگی) : آقای متقی اگر من واقعا " طوری از پر

گویی ایشان حرف زدم که شکل مسخره‌ای به آن میداد

واقعا " احساس شرم می کنم • مقصودم بیشتر روی

تفاوت هایی بود که بعضی آدمها با هم دارند • ایشان

زیاده از حد حرف می زنند • این واقعیتی است •

همین چند دقیقه پیش آقای مدیرهم همین حرف

رامی زدند • ولی من اصلا " برداشت بد نکردم •

: واقعا " ( می خندد • با پدرسوختگی ) پس حوصله

آقای متقی

آقای مدیر را هم سر برده •

: می بینید ! ( با تاکید ) می بینید! آقای متقی چطور

آقای یعقوبی

زیر زیرکی حرفتان را می زنید •

: آقای یعقوبی آخر من چه گفتم • ( با حالتی از تاثر )

آقای متقی

آخر انصاف داشته باشید • آخر کمی از حرفهای او را -

هم که دنبال من زده است و حتی پای آقای مدیر را هم

وسط کشیده است مد نظر بیاورید • (قیافه غمزده‌ای

می گیرد • و در جیبهایش دنبال سیگار می گردد •

بالاخره پیدا می کند • سیگاری آتش می زند )

(مناثر از تندروی‌اش کمی پشیمان شده است ) : شما

آقای یعقوبی

که حرف نمی زنید • نمی گویند که بالاخره آن جناب  
در باره شما چه گفته است •

آقای متقی

(با حالتی اندوهگین ) : چه بگویم که باز خیال کنید من  
هم لنگه ایشان هستم • ( پک عمیقی به سیگارش می  
زند ) می خواهید دوتایی برویم پیش مشهدی یداله  
یا آقای احمدی تا از زبان خودشان بشنوید •

آقای یعقوبی

(راضی از این پیشنهاد ) : خیلی خوب است • شاید  
کمی قدم زدن حال جفتمان را هم جا بیاورد • قول  
میدهم در برگشتن زمینه‌ای جور کنم که شما و آقای  
مدیر یک ساعتی با هم بنشینید و تنهایی حرف  
بزنید • (با نگاه به چشمان خواهان و راضی آقای  
متقی ) بله ، یکجوری آقای اقبالی را با خودم می‌کشم  
بیرون که شما بنشینید و با هم حرف بزنید • خوب  
است ؟

آقای متقی با اکراه بلند می شود و بعد  
دوتایی از در بیرون می زنند • صحنه  
خالی است آقای مدیر و آقای اقبالی وارد  
می شوند •

آقای مدیر

(کمی عصبانی • اما خوددار ) : آقا جان فقط حرف  
پرنده را بزنید • فقط پرنده •

: ... آخر ... ( حرفش را می خورد • ساکت می شود )

آقای اقبالی

: آقا جان اینهمه چیزهای خوب در آدمها هست ! من  
نمی فهمم چرا آخر باید آدم چشمه‌اش را روی آنها  
ببندد • چرا !

آقای مدیر

: می بخشید آقای مدیر ، آدمها کمی پیچیده‌اند •  
(می رود و پشت میز می نشیند ) : شاید درست می  
فرمایید • اما من سر در نمی آورم • ( مکث ) نمیدانم

آقای اقبالی

آقای مدیر

شاید بین دیدن پرنده و حرفهای شما هم ارتباطی  
است . شاید اصلاً " می شود هم پرنده‌ای قشنگ را دید  
و هم با يك زبان الكن و دو پهلو پشت سر این و آن -  
حرف زد .

: استثناء و قاعده دارد آقای مدیر . ( بطرف آشپزخانه  
راه می افتد ) اما انگار شما خیلی خسته اید . اجازه  
بدهید برایتان چای دم کنم و بعد همانطور که  
خواستید صحبت بچه را بکنیم .

(پیشانی اش را با دست می گیرد ) : بله ، اگر لطف  
بفرمایید . چای و بچه ها . چای و بچه ها .

آقای اقبال توی آشپزخانه می رود . آقای  
مدیر سرش را از کلافکی و خستگی روی -  
میز می گذارد .

پرده می افتد .

آقای اقبال

آقای مدیر

## پرده سوم

صحنه : بیرون • همان صحنه پرده اول •

جلو دفتر مدرسه •

پرده بالا می رود • آقای یعقوبی و آقای

اقبالی مشغول حرف زدن با هم هستند •

آقای اقبالی

( با حالتی ترسیده و جا خورده و در همان حال زرننگ

که بتواند چگونه خودش را از زیر ضرب خارج کند ) :

نمی فهمم •

آقای یعقوبی

: چی را نمی فهمید آقای اقبالی • منکه برایتان روشن

حرف زدم •

آقای اقبالی

( با حالتی مظلوم نمایانه • حق بجانب ) : شاید من

خرم آقای یعقوبی و با يك بار و دو بار حالیم نمی

شود • خوب است ؟ ( از آقای یعقوبی فاصله می گیرد

حالت او طوری است که انگار می خواهد از ادامه

گفتگو جلوگیری کند )

آقای یعقوبی

( مصمم و با احتیاط ) : خواهش می کنم • منکه نشنیده

گرفتم درباره خودتان چه فرمودید • اما ببینید آقای

اقبالی ، مگر شما خودتان با پا و اراده و میل خودتان

به دیدن آقای مدیر رفتید ! ها؛ رفتید یا نرفتید ؟

( با قیافه ای حق بجانب ) : خوب ، منظور •

آقای اقبالی

: چرا رفتید پیش مشدی یداله و آقای احمدی و چند

آقای یعقوبی

نفر دیگر گفتید که آقای مدیر خودشان دنبالتان

فرستاده ؟

: واقعا " نمی فهمم آقای یعقوبی • خوب ( شانه بالا

آقای اقبالی

می اندازد ) فرض کنیم که اینطور باشد •

آقای یعقوبی

آقای اقبالی

آقای یعقوبی

: فرض کنیم یا واقعیت است .  
( با دو دست توی سر خودش می کوبد ) : واقعیت است  
واقعیت است . راضی شدید آقای یعقوبی .  
( متاثر دست های او را می گیرد ) : آقای اقبالی !  
آقای اقبالی ! منکه نمی خواهم ناراحتتان کنم . وقتی  
می گوید واقعیت است ، یعنی اینکه شما به مشهدی  
یداله و آقای احمدی و دیگران دروغ گفته اید . یعنی  
این حرف که چون آقای مدیر دلش از دست آقای  
متقی خون بود پی شما فرستاده بود تا با شما در ددل کند  
دروغ است . حالیتان شد چه گفتم . چرا آخر پای  
آقای مدیر را وسط این دعوا می کشید . همین ساعتی  
پیش آقای مدیر می گفتند شرمنده شما هستند چون  
سرزده رفته بودید پهلوشان و ایشان وقت چندانی  
نداشتند که پای صحبتتان بنشینند . بله خیلی هم  
ناراحت بودند .

آقای اقبالی

( با زرنگی سعی می کند خودش را از زیر ضرب  
در بیاورد ) : من بد ، آقای یعقوبی ، خوب است ؟  
من بدترین آدمها . هرکه دلش می خواهد بیاید و تف  
بیاندازد توی صورت من . اما آخر يك ذره انصاف .  
چقدر من باید تحمل کنم و حرفهایی را که این نامرد  
درباره من زده ناشنیده بگیرم . ( پرسش کنان ) من  
شیرینی فروشم ؟ ( رومی کند به در بسته مدرسه )  
پدرسگ ! پدر و پدراجدت شیرینی فروش بنموده .  
خیال کردی . آقا اگر دلش می خواهد . خوب بیاید .  
منکه در خانها را نبسته ام . بیاید . يك بشقاب  
بیشتر روی سفره می چینم . واقعا " می گویم . ( رو-  
می کند به آقای یعقوبی ) می بینی آقای یعقوبی .

جناب حسودیش می شود • واقعیت این است • تمام •  
 نمیدانید وقتی می بیند شما و مشهدی یداله و دیگران  
 به خانه من میایید چه حالی به او دست می دهد •  
 خودم یکبار دیدمش • وقتی داشتیم باهم راه می رفتیم •  
 تا ما را با هم دید یکهو رنگش مثل گچ سفید شد •  
 ( با قیافه‌ای حق بجانب ) آخر چرا آقا ! مگر من از سفره  
 تو می خورم • خوب بیا ! بفرما ! خیلی دلت می  
 خواهد بیا ! نوکر ندارم که دنبالت بفرستم • خیلی  
 دلت می خواهد بیا • دیگر چرا اینقدر پشت سر من  
 حرف میزنی !

: شما عجب آدم هشیاری هستید آقای اقبالی •

( با حالتی متعجب ) : چطور ؟

: همینکه متوجه رنگ سفید آقای متقی شده‌اید نشان  
 میدهد خیلی هشیارید •

: هشیاری نمی خواهد آقای یعقوبی ! کمی دقت !  
 میدانید آقای یعقوبی از من به شما نصیحت ، توی  
 این دوره و زمانه اگر می خواهید کامیاب شوید باید  
 چشم‌هایتان را باز کنید • ( می آید نزدیکتر ) راستش  
 اگر دلم می خواهد این آقای مدیر را بیشتر ببینم  
 بخاطر خودم نیست • اول بخاطر خودش است ، دوم -  
 هم بخاطر بچه‌های شما • چون واقعا " می ترسم که سر  
 این انتخاب آموزگار کلاه سرش برود •

: عجب

: عجب ندارد ، آقای یعقوبی ! یعنی شما آقای مدیر را

نمی شناسید ؟ نمیدانید چقدر آدم ساده و متواضعی

است •

( فریب خورده ) : خوب از این بابت درست می فرمایید

آقای یعقوبی

آقای اقبالی

آقای یعقوبی

آقای اقبالی

آقای یعقوبی

آقای اقبالی

آقای یعقوبی

كاملا " حق با شماست ( بخود آمده ) اما من نمیدانم  
چرا شما و آقای متقی باید اینقدر با هم بد باشید . او  
هم نگران آینده بچه‌هاست . نگران سادگی آقای  
مدیر است . نگران —

آقای اقبالی

: اصلا " اینطور نیست ! ایشان فقط نگران خودشان  
هستند . ای کاش چیزی هم سرشان می شد . وجودشان  
پراز فیس و افاده است . شما برخوردهاش را با آدمها  
می بینید ! انگار که از دماغ فیل افتاده . ( می آید  
نزدیکتر ) این من ، این شما . اگر قاب آقای مدیر  
را نددید و یک چیزی مثل معماری این ساختمان  
قالبش نکرد ، هرچه دلتان می خواهد به من بگویید .  
آقای اقبالی آخر چقدر بدگمان و بدبین آید . واقعا "

آقای یعقوبی

من نمی فهمم .

: بدبین . بدگمان . ( مکث ) چرانباشم . می خواهید  
بازهم نمونه بدهم .

آقای اقبالی

: ..... ( ساکت و با بهتبه او نگاه می کند )

آقای یعقوبی

: از لیست بچه‌های مکتبی خبر دارید ؟ از جمله نام  
پسر خود شما هم در این لیست است . خبر دارید .  
یا نه ؟ منکه دلم برای نور چشمی تان می سوزد .  
واقعا " می سوزد .

آقای اقبالی

: خوب

آقای یعقوبی

: فقط خوب . نظر من را بخواهید ، این فکر فقط از  
کله آن جناب جوشیده . ( لحنش را عوض می کند )  
فکرش را بکنید . آخر آقا یک جوانصاف . می خواهند  
اطفال بیچاره را وادار کنند از نوالفبا بخوانند .

آقای اقبالی

( با حالتی گیج ) : عجیب است .

آقای یعقوبی

( با عصبانیت ، روی دوپایش می پرد ) : چه عجیب

آقای اقبالی

- است آقای یعقوبی ! بنظر من هیچ عجیب نیست
- اصلا " عجیب نیست

آقای اقبالی گویی صدایی از توی اتاق  
 آقای مدیر شنیده است یکباره به حالت  
 گوش دادن می ایستد • بعد با دو و نوک  
 پا دم در می رود • آنجا گوشش را به در می  
 چسباند • بعد با همان حالت برمی گردد  
 و از بس شتاب دارد بجای دست ،گریبان  
 آقای یعقوبی را می گیرد و او را بطرف -  
 در می کشاند • پشت در مدام گوش روی -  
 در می خواباند و سر بر می گرداند و به  
 صورت آقای یعقوبی نگاه می کند • دوسه  
 بار • بعد او را با همان حالت، گریبان در  
 دست، از در دور می کند •

: شنیدید ؟

آقای اقبالی

• ( یقه اش را مرتب می کند ) : چه شنیدم آقای اقبالی •

آقای یعقوبی

• شما که مهلت ندادید • واقعا " عجیب است •

آقای اقبالی

: واقعا " ها ! از این واضح تر دیگر چه می خواستید

بشنوید ؟ ( و با مسخره به گوش های او اشاره می کند )

پس از اینها کی می خواهید استفاده کنید آقای

یعقوبی ؟

آقای یعقوبی

: آقای اقبالی یا شما چهار تا گوش دارید یا تمام حرفها

بگوش من نرسید • غیر از این دوتا که نمی شود •

( حق بجانب ) : اسم خودتان را شنیدید ؟

آقای اقبالی

: بله

آقای یعقوبی

: اسم پسران را شنیدید ؟

آقای اقبالی

: بله

آقای یعقوبی



آقای اقبالی

(می پرد و صورت او را می بوسد) : همین دیگـــــر .

همین . تمام .

آقای یعقوبی

: چی تمام آقای اقبالی . آخر شنیدن اسم پسر و اسم

خودم از دهان آقای متقی که دلیل بدی او نمیشود .

آقای اقبالی

: خیلی معذرت می خواهم آقای یعقوبی (تکرار می کند)

خیلی خیلی معذرت می خواهم . اما خواهش می کنم

کمی کله تان را بکار بیاندازید (مکث) همین چند

لحظه پیش نگفتم که این داستان مکتبی ها آتشی است

که از گور فلانی بلند شده . نگفتم ؟ آخر آقا جان کمی

فکر کنید . احساس مسئولیت کنید [با حالت قهر از

آقای یعقوبی دور می شود ]

آقای یعقوبی

: ..... (به آقای اقبالی نگاه می کند . دو -

قدمی دنبالش راه می افتد . بعد در حالت فکر کردن

می ایستد )

[آقای اقبالی وقتی او را در حال فکـــــر

کردن می بیند . آرام آرام دور می شود

هنوز از صحنه خارج نشده آقای متقی از

دفتر مدرسه بیرون می آید . آقای متقی

پشت به صحنه در را آرام می بندد .

آقای اقبالی خودش را در گوشه ای پنهان

می کند . فقط گاه گاه سرک می کشد . ]

آقای متقی

(با دیدن آقای یعقوبی که برخلاف انتظارش تنهاست

یکهوزیر خنده می زند . دلش را می گیرد و با صدای

بلند در حال خنده به این طرف و آن طرف می چرخد)

: ها . ها . ها . ها خدای من . ها . ها . ها خدای من ها .

ها . ها

آقای یعقوبی

(با حیرت) : نمی فهمم . چه شده !

آقای متقی

(در حال خنده) : ها . ها . ها . خدای من . ها . ها . چرا به  
من نگفتید . ( دوباره می خندد )

آقای یعقوبی

: لعنت بر شیطان . چه شده آقای متقی .

آقای متقی

(از زور خنده آب از چشم و دهانش سرازیر شده) : آه خدای  
من . ( آرام می شود ) راستی این داستان سنتورچیه!  
(دوباره می خندند) ها . ها . ها ( با دست ادای سنتور  
زدن در می آورد . و دوباره می خندد )

آقای یعقوبی

: واقعا " عجیبه . من اصلا " نمی فهمم ( از خنده او  
خودش هم کمی خنده اش گرفته است )

آقای متقی

(در حال خنده) : می بینید آقای یعقوبی . ها . ها . آه  
خدایا . دلم . دلم درد آمد . ( می آید نزدیکتر ) جان  
من بگو این داستان سنتور زدن چی بود . جان من  
بگو .

آقای یعقوبی

: شوخیتان گرفته؟ داستان سنتور زدن دیگر چه داستانی  
است .

آقای متقی

: دست بردار . ( دست روی شانه او میگذارد ) باباشما  
هم خیلی سرنگهدارید . ها ! خوب چراتا حالا به من  
نگفتید . ( می خندد ) من را باش . خیال می کردم شما این  
مردکه را نمی شناسید . ( می خندد ) پس طرف دستش پهلوی  
شما هم روشده ! ولی واقعاها ! جان شما این مردیک آفرین  
لازم دارد . ( می خندد )

آقای یعقوبی

(جدی) : من دیگر حرف نمی زنم تا شما خوب خنده هایتان را  
بکنید . بعد ببینم بالاخره درباره چه دارید حرف می زنید

آقای متقی

(با خنده) : جان شما دست خودم نیست ( با حالتی آرام ) بگو دیگر  
(با خنده) خوب چرا بیچاره آقای مدیر را اینقدر گیج  
کردید ؟ طفلکی دارد همینطور فکر می کند تا یادش بیاید  
که کجا و چه موقع آقای - ( مکث ) اسمش را هم آدم

فراموش می کند • ( مکث ) • بگذریم • برایش سنتور -  
 زده است • ( دوباره می خندد ) طفلکی روش نشسته  
 از خودش بپرسد • ( می خندد ) پس سابقه آشنایی  
 حضرت با آقای مدیر در همین سنتور زدن است ، نه ؟  
 ( می خندد ) خدای من • ها • ها • ها • ( دستمالی  
 از جیب در می آورد و سر و صورتش را خشک می کند )  
 [ آقای اقبالی سعی می کند آرام و چسبیده

به دیوار ، به اتاق مدیر نزدیک شود ولی  
 تا نصفه راه نرفته از ترس آنکه ممکن  
 است آقای متقی او را ببیند ، باز می گردد  
 و قایم می شود ]

( جدی و کمی با طنز ) : خوب • خندیدن جنابعالی  
 تمام شد •

آقای یعقوبی

( خودش را کمی جمع و جور میکند • دست به سرولباسش  
 می کشد ) : ببخشید آقای یعقوبی واقعا " دست  
 خودم نبود • ( مکث ) بگذریم • حال شما چطور است •  
 ( با لحنی شوخی ) : به مرحمت شما بد نیست • اما  
 احوال شما چطور است • خوب ، رفع کسالت شد •

آقای متقی

: تقریبا " خودتان میدانید ، يك دقیقه هم آدم در جوار آقای  
 مدیر بنشینند نعمتی است • با این روح پاک و بسی  
 آلاشی که ایشان دارد ، هرچه زنگار در وجود آدم است  
 پاک می شود •

آقای یعقوبی

آقای متقی

: خدا را شکر ! ( مکث ) پس برای همین است که  
 اینقدر سر حالید •

آقای یعقوبی

: چه عرض کنم • ( میاید نزدیکتر • هر دو پشت به دیوار  
 دارند ) از دست من ناراحتید ؟ جان من بگو ! کار  
 خطایی کردم ؟ خواهش می کنم رودرواسی نکنید •

آقای متقی

( دست روی شانه آقای یعقوبی می گذارد ) خواهش می کنم . آدم جایز الخطاست . من خودم قبول دارم که ممکن است گاهی بد شوم . خواهش می کنم در گفتن بدی های من کوتاهی نفرمایید ( در هنگام حرف زدن او آقای اقبالی آهسته آهسته و نوك پا از جایی که پنهان شده است در می آید و چسبیده به دیوار ، بطرف اتاق آقای مدیر راه می افتد . آقای متقی هم چنان به حرف زدن ادامه می دهد ) بله . بفرمایید من خودم آدم رکی هستم . همین چند لحظه پیش آنچه که بنظرم می رسید درباره آموزش . شیوه آموزش ، رك و راست با آقای مدیر در میان گذاشتم . خوب ایشان بعضی هاش را قبول داشت . بعضی هارانه . روی بعضی ها هم نیاز به فکر کردن داشت . اینطوری است دیگر . خودتان میدانید . بدی در انسان ذاتی نیست . هیچکس باشرارت در وجودش متولد نمی شود . همه چیز کسبی است . پس لطف بفرمایید . بگذارید از شما بیاموزم . از شما کسب کنم آن چیزی را که محتاج به آن هستم . بله . باید رك و رو راست بود . صریح و روشن ! امروز یا فردا است که من باید به نونهالان شما ، بچه هایی که روحشان مثل برگ گل است ، علم بیاموزم . درس راستی . درس صراحت . اما خودتان میدانید که — ( ناگهان رویش را به عقب بر می گرداند و آقای اقبالی را که نزدیک به در شده است می بیند . آقای اقبالی هم او را می بیند . که در جا خشکش می زند )

آقای یعقوبی

(یکه خورده از سکوت آقای متقی رو به عقب برمی گرداند و آقای اقبالی را می بیند ) ها . ( با تعجب )

## آقای اقبالی !

- آقای متقی  
خودش را جمع و جور می کند ) : سلام عرض می کنم .  
( يك قدم جلو می رود )
- آقای اقبالی  
اول کمی گیج و دستپاچه بعد آرام ) : سلام عرض می  
کنم . ( او هم میاید جلوتر )
- آقای یعقوبی  
: ..... ( فقط با حیرت آنها را نگاه می کند .  
گویی منتظر حادثه ای است )
- آقای متقی  
( می رود جلوتر و با آقای اقبالی دست می دهد ) : خیلی  
خوش آمدید . همین حالا با آقای مدیر ذکر خیر شما  
بود . درست عرض نمی کنم آقای یعقوبی ؟
- آقای یعقوبی  
( با تعجب و کمی جا خورده ) : بله . بله . درست  
می فرمایید . بله .
- آقای اقبالی  
آقای متقی  
( با فروتنی ) : خواهش می کنم . خواهش می کنم .  
( با خنده و خوشمزگی . در حالیکه شانه هایش بالا و -  
پایین می پرد . روبه آقای یعقوبی ) : آقای اقبالی  
واقعا " حلال زاده اند . جان شما نام عزیزشان نـوك  
زبانم بود که یکمرتبه پیدایشان شد .  
: ما كوچك شما هستیم .
- آقای اقبالی  
آقای متقی  
: خوب چطور شد از این طرفها . از آقای یعقوبی  
شنیدم که ذوق بسیار شاعرانه ای دارید . من یکی  
شیفته — ( نگاه می کند به آقای یعقوبی که قیافه  
متعجبی بخودش گرفته است ) تعجب نفرمایید آقای  
یعقوبی ! همینکه آدم در هنگام عبور متوجه پرنده ای -  
می شود ، خودش نشان از داشتن يك روح شاعرانه  
است . البته من ریاضیات خوانده ام نباید وارد این  
مقولات بشوم . اینطور نیست آقای اقبالی ؟
- آقای اقبالی  
: چوبکاری نفرمایید . ما كوچك شما هستیم .

آقای متقی

(انگار یکباره متوجه سکوت آقای یعقوبی شده باشد) :

آقای یعقوبی با ما قهرید !

آقای یعقوبی

: نه قربان ( بخود آمده ) داشتم از فرمایشات شما حظ می بردم . ( گویا سعی می کند افکار مغشوش را از ذهنش دور کند ) خوب اگر موافقید ، دست جمعی بروییم منزل بنده و یک چایی میل بفرمایید .

آقای متقی

(از خوشحالی شانه‌هاش را تکان می دهد ) : چه پیشنهاد جالبی . باید آقای یعقوبی دهان شما را بوسید . ( می آید جلو تا دهان آقای یعقوبی را ببوسد . آقای یعقوبی نمی گذارد . او ناچار صورت او را می بوسد ) واقعا " پیشنهاد خوبی . اما این دفعه نوبت من است . جان شما نمی گذارم .

آقای اقبالی

: شما دو تا دعوا نکنید . هر دوی شما بفرمایید منزل من .

آقای متقی

: جان شما نمی شود .

آقای اقبالی

: خواهش می کنم آقای متقی . شما یکبار هم نشده که کلبه فقیرانه ما را قابل بفرمایید .

آقای متقی

: من کوچک شما هستم . این دفعه را بزرگی بفرمایید . دفعات بعد به چشم .

آقای اقبالی

( رو میکند به آقای یعقوبی ) : من که حرفی ندارم .

آقای یعقوبی

( با سادگی ) هرچه بزرگان بفرمایند .

[ آقای اقبالی و آقای متقی در حالیکه

آقای یعقوبی را در وسط گرفته‌اند از

صحنه خارج می شوند . بعد از خروج آنها

تا چند لحظه‌ای صحنه خالی است .

سکوت . چراغ ها کمی کم نور می شوند .

بعد روشن می شوند . صدای باد می

آید • بادخس و خاشاک را می‌جنباند •  
 صدای باد می‌خواید • آقای مدیر در را -  
 باز می‌کند • بیرون میاید • نگاهی به  
 اطراف می‌اندازد • بعد می‌رود روی -  
 صندلی - در گوشه ایوان - می‌نشیند •  
 بنظر میاید کمی خسته است • اما سعی  
 می‌کند سرزنده و شاد باشد • وقتی  
 روی صندلی می‌نشیند ، سروگردنش را  
 چندبار به این سو و آن سوتکان می‌دهد •  
 کهزاد و اوستا حیدر معمار باهم وارد -  
 می‌شوند ]

کهزاد

( با حالتی روستایی • با دودست پیش آورده برای دست  
 دادن ) سلام آقای مدیر • انشالله که رفع کسالت شده  
 است •

مدیر مدرسه

( پا می‌شود و با او دست می‌دهد ) : چه به موقع •  
 خیلی خوش آمدید • ( با اوستا حیدر معمار هم دست  
 می‌دهد )

اوستا حیدر معمار

( می‌خندد ) : کی بی‌موقع است آقای مدیر • ما هر وقت  
 شما را دیدیم ، فرمودید چه به موقع •  
 [ هر سه نفر می‌خندند ]

مدیر مدرسه

: اول بگویید ببینم از کجا فهمیدید من کسالت داشتم؟  
 ( خودش را عقب می‌کشد ) : این را باید کهزاد جواب  
 بدهد • ( سرتا پای مدیر مدرسه را برانداز می‌کند )  
 چندان هم اشتباه نکرده • راستی راستی حالتان خوب  
 نیست آقای مدیر • اصلاً " مثل همیشه نیستید •

اوستا حیدر معمار

( انگار دارد با خودش حرف می‌زند ) : درست می‌شود •  
 درست می‌شود • فقط کمی شکیبایی ( سعی می‌کند

مدیر مدرسه

بخندد ) با این یکی اصل ، کهزاد نمی تواند مخالف باشد . چون از خودش آموختم . ( سعی می کند موضوع را عوض کند ) خوب وضع باغچه ها در چه حال است . دانه ها آب مکیده اند ؟ خاک از نفس گیاه ترك برداشته است ؟ از اینها بگوئید . حرف از کسالت و ملال را بگذاریم کنار . من راستش خودم بیشتر از شما از دلتنگی بدم میاید .

اوستا حیدر معمار

( با حالتی دوستانه و جدی ) : آقای مدیر ما واقعا " نگران حالتان هستیم .

مدیر مدرسه

( با خنده ) : نگران حال من . ( پرسش آمیز ) چرا ؟ ( دست دوتایی شان را در دست می گیرد و جلوصحنه میاید ) همه اش تقصیر خودم بود . من باید میدانستم با چه آدمهای حساسی دارم درد دل می کنم . اما واقعا " می گویم ( مکث ) رفع شد . یادقیق بگویم کمی رفع شد . چه بسا با همان ها شروع کنم . خوب البته با احتیاط . ولی راستش را بگوئید حرفهای من ناراحتتان کرد . ها ؟

کهزاد

( باحالتی فکور و غمگین ) : واله چه عرض کنیم . من بارها گفتم نگرانی من درباره بچه هاست . وحدافل امکاناتی که داریم . این امکان یکیش می تواند توباشی کهزاد . یکیش اوستا حیدر معمار . تجربه هایتان . صفای روحتان . درك خوبی و زیبایی آموختنی است . کافی است که چشم آدمها را متوجه آنها کنی ، بعدها خودشان راه می افتند . چیزهایی کشف می کنند که من و توهم به حیرت می افتیم . راستش من از تکرار- این حرف که ما لعنت شده ایم ، لعنت شده ایم خسته شده ام . این يك دروغ بزرگ است . ما فقط فرصت ها

مدیر مدرسه



را از دست داده‌ایم . همین آقای متقی و اقبالی با این استعدادی که در زیرکی از خود نشان می دهند . چه بسا می توانستند جنبه‌های دیگر روح شان را پرورش بدهند . ( مکث ) نشد . دست دست کردن من در انتخاب شان به این خاطر نبود که از آنها بدم می آمد . می خواستم اگر به آموزگاران دیگر برخوردم با آنها کار را شروع کنم . بعد با حوصله و در طی زمان و در تماس با آنها ، روح آنها را متوجه جنبه‌های دیگری از زندگی هم بکنم . اما خودتان خبردارید . چنان به جان هم افتادند که راستش از عاقبت آن نگران شدم .

اوستا حیدر معمار : البته حالا که با هم آشتی کرده‌اند .

مدیر مدرسه : عجب ( مکث ) خوب حتما " سر عقل آمده‌اند .

اوستا حیدر معمار : از يك نظر بله . چون فهمیدند با هم هیچ فرقی ندارند . اما من به عاقبتش خوش بین نیستم بخصوص اگر کهزاد خوابی را که دیده است برایتان تعریف کند ، متوجه می شوید چرا . ( مکث ) البته من به خواب و رویا اعتنایی ندارم .

مدیر مدرسه ( با خنده ) : خوب کهزاد چه خوابی برای مادیده‌ای ؟  
انشاله خیر باشد .

کهزاد : خواب چندان خوبی نیست آقای مدیر !

مدیر مدرسه : اشکالی ندارد . ( می خندد )

[ هر سه نفر قدم زنان به گوشه‌ای از صحنه

می روند . صحنه کاملا " خالی است .

آنها در يك گوشه در جلو صحنه نزدیک

به دیوار می ایستند ]

کهزاد : نه اصلا " خواب خوبی نبود . ( مکث ) در خواب دیدم ، در

شبى تاريخى جايى تله و تنها افتاده ام . اول فكر كردم در بيابانم . از اين بيابانها در بيدارى زياد ديده بودم . هوا آنقدر تاريخ بود كه جايى ديده نمى شده ( صحنه كاملا " تاريخى ميشود ) يكباره صداهايى از دور شنيدم . صداهايى مثل صداى زوزه گرگها . بعد سوسوى روشنايى هاى توى تاريخى كه مثل فانوس هاى از دور تكان مى خوردند . با حركت فانوس ها زوزه ها هم از صدا افتادند . احساس وحشتى كه در خواب به من دست داده بود داشت رفع مى شد كه يكباره خودم را در خانه آقاى اقبالى ديدم . آقاى اقبالى يك مهمانى ترتيب داده بود كه آقاى متقى هم در آن بود . هم چنين آقاى يعقوبى . يكي دونفر ديگر از اهالى محل هم در آنجا بودند كه چهره هاشان در يادم نمانده است . من و ارستا حيدر هم دعوت شده بوديم . ايستاده بوديم پشت سر آقاى يعقوبى . بعد يكدفعه ديدم كه تورا درسته كباب كرده اند و آورده اند سر سفره . چنگال را كه آقاى متقى فرو كرد يكدفعه از خواب پريدم .

[ صحنه روشن ميشود . خانه آقاى اقبالى . اتاق پذيرائى . آقاى متقى بشقاب بدست با كار دو چنگال روى آن خنده كنان از سمت چپ وارد مى شود . آقاى يعقوبى و يكي دونفر ديگر دور سفره روى زمين نشسته اند . آقاى اقبالى هم نشسته است . هر كدام از بشقاب هاى جلوشان غذا بر مى دارند و مى خورند ]  
 ( با خنده . سر جايش مى نشيند ) : محشره آقاى اقبالى .  
 واقعا " رودست نداره . ( مكث ، لقمه اى را كه در دهان گذاشته

آقاى متقى

قورت میدهد) احساس من این است که هرکس نمی‌تواند غذای خوشمزه بپزد. فقط از يك روح ظریف و حساس برمیآید که چنین پختی را سامان دهد. (به آقای یعقوبی که دارد می‌خندد رومی کند) نخندید آقای یعقوبی. حالا خدمتتان عرض می‌کنم.

: بفرمایید

آقای یعقوبی

آقای متقی

: غذای خوب پختن، یعنی فکر دیگران بودن. یعنی کمی به لذتی که دیگران از زندگی می‌خواهند ببرند و یا بایسد ببرند فکر کردن. اگر قبول ندارید باید لذتی را که اکنون دارید می‌برید منکر شوید. درست عرض نمی‌کنم. (دوباره پا می‌شود) من که می‌خواهم باز سراغ یکی از شیرینی‌های دست پخت آقای اقبال می‌بروم. (دوباره به طرف آشپزخانه می‌رود).

آقای اقبالی

(در حال خنده) : چه انسان شوخ و با نشاطی است البته زیادی من را خجالت می‌دهد.  
(آقای متقی با يك تکه کیک در دست بر می‌گردد.)

آقای متقی

( ایستاده ) : چه حرفها آقای اقبالی. با این حرف شما موافق نیستم. من طرفدار حرف صریح و راست و صادقانه هستم. صریح و راست. (مکث) . نمره يك، غذای شما خوشمزه است، باید از آن تعریف کرد. این يك واقعیت محض و مسلم است (تکه‌ای از کیک را در دهان می‌گذارد) نمره دو. چرا خجالت آقا. دشمنان خجالت بکشد. اصلاً " موافق نیستم. چرا نباید از خوبی‌ها تعریف کرد. می‌بخشید. علم ریاضی به من آموخته است که جهان بر مدار دقت می‌گردد. دقت و دقت. باید به آدمها دقیق شد. باید به کار

آدمها دقت کرد . و گرنه مسئله را هرگز حل نخواهسی  
کرد . ( رومی کند به آقای یعقوبی و دو نفر دیگر )  
منظورم را که می فهمید !

آقای اقبالی

: ای کاش همه مثل شما بودند آقای متقی . [ آقای  
یعقوبی به او نگاه می کند . پرسنده . آقای اقبالی رو  
به او ] منظوری نداشتم آقای یعقوبی .

آقای متقی

: از من می شنوید حرفتان را صریح بزنید . می خواهد  
کسی خوشش بیاید ، می خواهد نیاید .

آقای اقبالی

(زیر زیرکی ) : منظورم توجه به احساس دیگران است .  
احساس محبت ، عشق . ( رو به جمع ) گاهی اتفاق  
می افتد که آدم از آنهمه ابراز محبت و عشق که نسبت  
به کسی کرده پشیمان می شود . آخر چرا ! آخر چرا  
آدم دلش بخواهد دوبامبی تو سر خودش بزند و .....  
( رومی کند به آقای یعقوبی ) ببخشید . واقعا "  
ببخشید ، هزاربار به گه خوردن بیفتد که چرا اینهمه  
ساده و خالصانه هرچه داشته و نداشته است در طبق  
اخلاص برای دیگران گذاشته است . ( با عصبانیت )  
بابا حالا زبان خوش و مهربان برای پاسخ دادن به  
عشق و علاقه آدم مثل آقای متقی ندارید ، خوب نداشته  
باشید . پس چرا دیگر توی ذوق آدم می زنید .

آقای یعقوبی

: من که منظورتان را نفهمیدم . آقای احمدی شما  
فهمیدید ؟ مشهدی یداله شما چطور ؟

[ بقیه با خجالت سرتکان می دهند ]

آقای متقی

: من فهمیدم . کاملا " هم روشن بود . ( شیرینی اش را  
قورت می دهد و پای سفره می نشیند ) حق با آقای اقبالی  
است . ( با تاکید ) باید سپاس عشقها و علایق و -  
محبت های دیگران را که نسبت به شما ابراز می شود ،  
داشت . بله . ( با حالتی پرسنده ) از این روشنتر

هم می شود حرف زد ؟ ( مکث • بعد برای عوض کردن جو ) خوب ، برای ختم این بحث من آخرین لقمه از این غذای لذیذ و خوشمزه را با اجازه تان می خورم • (بیش از آنکه لقمه در دهان بگذارد ) آقای اقبالی غذاتان يك بو و طعم خاصی میداد ! زعفران توش ریخته بودید ؟

آقای اقبالی  
آقای متقی

: بله • ولی کم لطفی نفرمایید ، دیگه هنوز پیر است •  
(بعد از آنکه لقمه اش را می جود • بشقابش را برمی دارد ) : باور کنید دیگر جا ندارم • محشر بودکارتان  
آقای اقبالی • واقعا : محشر •

[ دیگران هم به دنبال او کمک می کنند تا سفره را جمع کنند ]

آقای یعقوبی

( در حال بلند شدن ) : اگر درست فهمیده باشم این یعنی دقت •

: کاملا " درسته • ( مکث ) و نیز سپاس ! یعنی همان حرفی که آقای اقبالی می زدند • ( می خندد ) آقای یعقوبی ما را که دست نمی اندازید ؟

آقای متقی

: خواهش می کنم • تا آنجایی که میدانم پرسیدن عیب نیست •

آقای یعقوبی

[ آقای اقبالی از آشپزخانه بیرون می آید و دست روی شانه آقای یعقوبی می گذارد ]

: کسی بخواهد آقای یعقوبی را برنجانند با من طرف است ! ( می خندد و با همان لب و لوجه چرب از پشت کله آقای یعقوبی را می بوسد )

آقای اقبالی

: کی جرات دارد • ( می خندد و بعد با حالتی جدی )  
اما اگر راستی راستی می خواهید بدانید منظورم از —

آقای متقی

آقای اقبالی

سپاس چیست حاضرم بیشتر توضیح بدهم •  
(باحالتی کمی برافروخته) : من ناراحت می شوم !

آقای متقی

: چرا ؟

آقای اقبالی

: خودتان می دانید • یادآوری نا سیاسی مرا ناراحت -

می کند • اعصابم را در هم می ریزد •

آقای متقی

: من هم همینطور • (مکت) اما اگر لازم باشد براعصابم

مسلط می شوم • از شما خواهش می کنم کمی براعصابتان

مسلط باشید • من خودم می دانم چه قلب حساس وزود -

رنجی شما دارید • من واقعا " متاسفم ازاینکه دیرشما

را شناختم •

آقای اقبالی

( به وجد آمده ) : خواهش می کنم • برای گل روی شما

هم که هست ، اجازه می دهم • اما بگذارید برای اینکه

سوء تفاهمی پیش نیاید ، خودم توضیح بدهم •

: بفرمایید •

آقای متقی

(روبروی آقای یعقوبی می ایستد) : فرض کنید آقای

آقای اقبالی

یعقوبی من و شما در اینجا هیچ برخوردی باهم

نداشتیم • یعنی هیچ امکانی پیش نیامد که من خدمت

شما برسم و از محضرتان کسب فیض کنم •

: خدمت از ماست آقای اقبالی •

آقای یعقوبی

: نه بی تعارف می گویم • بله ، یعنی این سعادت -

آقای اقبالی

نصیب من نشد که شما را ببینم ولی همین دورادور -

(توی حرف او می پرد) : از دیدن شما حظ می بردم •

آقای متقی

حظ وافر •

: یعنی يك عشقی نسبت به شما در وجود خودم احساس

آقای اقبالی

می کردم • خوب اگر ده سال دیگر ، بر حسب اتفاق

ما درجایی باهم روبروشویم • چه مبدانم • در يك شهر ،

یا يك ده ، یا جایی مثل همین جا و آنوقت از دیگران

آقای یعقوبی

بشنوید فلانی گفته شما را می شناخته و به شما  
علاقه داشته ، شما بر می گردید و می گویند نه !  
( کمی کلافه و گیج ) : فکر می کنم • چون خودتان  
فرمودید که پیش نیامد که همدیگر را ببینم •  
[ آقای اقبالی کمی کلافه و عصبانی چهره  
در هم پیچید ]

آقای متقی

: آقای یعقوبی ! آقای یعقوبی ! نا سپاسی نفرمایید !  
یعنی شما این عشق و علاقه را هم که از جانب ایشان  
نسبت به شما ابراز شده نادیده می گیرید ؟  
: نه !

آقای یعقوبی

آقای اقبالی

( به وجد آمده ) : خوب همین است • اصلا " منظورم -  
همین است • ( می پرد بالا و صورت آقای یعقوبی و  
متقی را می بوسد ) حالا فرض کنید آقا ، من ( حرفش  
را می خورد ) چه می خواستم بگویم •

آقای متقی

( با ادا و اصول ) : نمره دو • اجازه بفرمایید من بگویم •  
فرض کنید آقا ، ایشان اصلا " برای شما نمیدانم سنتور  
یا ویلون نزنده است • اصلا " آقا ( می زند روی سینه  
آقای اقبالی ) دستش هنوز به ساز نخورده است ، از این  
بالا تر ! اما عشقش را داشته است که برای شما بزند •  
این عشق آقای یعقوبی ، آدم را گاه چنان از خود  
بیخود می کند ، که در رویا هم می تواند اینکار را بکند و  
خیال کند که در واقعیت اینکار را کرده است • یعنی  
در خواب چنان سازی برای شما بزند که هوش از سرتان  
برود • توجه می فرمایید آقای یعقوبی • گفتم عشق •  
حالا شما آن وقت این عشق پاک و ناب را از یادمی  
برید و باز می گویند نه ! ( صدایش را عوض می کند )  
هرگز ایشان برای من ساز نزنده است •

( رومی کند به آقای اقبالی ) من ، آقای اقبالی مفهومی .  
 ناسپاسی را می فهمم . می فهمم چه رنجی می کشید .  
 واقعا " رنج دارد " ولی شما آقای اقبالی با این خود  
 خوری خودتان راز یاد عذاب می دهید . بنظر من باید  
 کمی فکر خودتان باشید . بله ، توجه می فرمایید . فکر  
 خودتان .

آقای اقبالی

: من آقای متقی مدتهاست به این نتیجه رسیده ام که  
 عشق خالص و ناب آقا ، دیگر بازاری ندارد . می گویند  
 برای کسی بمیرد که برایت تب کند . من از این پسر اگر  
 کسی برایم بمیرد برایش تب نمی کنم . ( دست روی -  
 قلبش می گذارد ) برای مدتی حساب این صاحب مرده  
 را می رسم که بیخود و بی جهت برای کسی نتپد .

[ دست و پای آقای اقبالی کمی می لرزد و

بحالت سرگیجه روی زمین می نشیند -

آقای احمدی و مشهدی یداله نگران دو-

طرفش را می گیرند و شانه هایش را می

مالند ]

( با حالتی پشیمان ) : بیچاره راببینید به چه روزی -  
 انداخته اند .

آقای یعقوبی

( در حالی که با دو بطرف آشپزخانه می رود ) : مهم  
 نیست . مهم نیست . کمی آب سرد حالش را جا می  
 آورد .

آقای متقی

: بیچاره آقای اقبالی ، واقعا " قلب حساسی دارد .  
 : معلم ها همه شان همین طورند .  
 ( با يك لیوان آب بر می گردد ) : يك معلم واقعی  
 مشهدی یداله . ( با دست به صورت آقای اقبالی آب  
 می چکاند ) بله . يك معلم واقعی .

آقای احمدی

مشهدی یداله

آقای متقی



[آقای اقبالی برمی خیزد]

آقای اقبالی : ببخشید • عیش تان را بهم زدم •  
آقای یعقوبی ( با خجالت ) حالتان خوب شد !  
آقای متقی : هم‌هاش تقصیر من بود • نباید ادامه میدادم • اما به  
حمداله دیگر تمام شد •

[مشهدی یداله و آقای احمدی هنوزشانه-]

آقای اقبالی را می مانند ]

آقای اقبالی : شما خیلی زیادی حساس هستید • باید مواظب خودتان باشید •

آقای اقبالی ( با قیافه غمگین ) : حق با شماست • (مکث ) فکر می کنم با این وضعیت روحی که دارم باید از شغل آموزگاری دست بکشم •

[آقای احمدی و مشهدی یداله کنار می کشند]

و با دلسوزی به او نگاه می کنند •

آقای احمدی : چرا آقای اقبالی ؟  
مشهدی یداله : مگر ما می گذاریم ! مگر مدرسه بدون آموزگار هم می شود •

آقای اقبالی : آقای مدیر خودشان هستند ، کافی است •  
آقای یعقوبی : من نشنیده گرفتم آقای اقبالی • خواهش می کنم صحبت کناره گیری را نکنید • بخصوص که هر دو تان میدانید آقای مدیر تصمیم گرفته است با شما دونفر کار را شروع کند •

آقای متقی ( با قیافه ای جدی ) : من که نیستم • یکبار دیگر هم تکرار می کنم که جای هیچگونه شك و ابهام برای کسی باقی نگذارم ( کلمه به کلمه ) من ••••• که ••••• نیستم • هر تصمیمی که آقای اقبالی بگردد مربوط به شخص خودشان هستند •

آقای اقبالی : من هم عرض کردم که میلم را از دست داده ام • (مکث )

آقای متقی

راستش عشق و علاقه‌ام را از من گرفتند • همین !  
(دستش را بلند می‌کند) : و نمره دو (مکث) بلکه  
نمره دو • من اساساً " با برنامه‌های آقای مدیر موافق  
نیستم • ( مکث ) ایشان سرور بنده هستند • خاک  
پاشان توتیای چشم • اما در مورد کار ، من ملاک‌های  
خاص خودم را دارم • قبلاً " هم نظراتم را درباره  
عقاید ایشان اگر به هر کس نگفتم به شخص شما  
آقای یعقوبی گفتم • درست عرض نمی‌کنم ؟

آقای یعقوبی

آقای اقبالی

(با تردید و تعجب) چه عرض کنم • ولی آخر چرا ؟  
(می‌آید جلو) : اجازه می‌فرمایید آقای متقی ! (آقای  
متقی عقب می‌کشد و با دست به ایشان تعارف می  
کند • ( آقای اقبالی رو به آقای یعقوبی ) من با یک  
کلاس کردن بچه‌های مکتبی و بچه‌هایی که هنوز الفبا  
بلد نیستند موافق نیستم • قبلاً " هم نظراتم را خدمت  
شما داده‌ام • با این کار بچه‌ها عقده‌ای می‌شوند آقا !  
( با تاکید ) عقده‌ای آقا ! با دانش آموز عقده‌ای که  
نمی‌شود کار کرد ! می‌شود ؟ آقا منکه موهام را در -  
آسیاب سفید نکرده‌ام • وقتی می‌گویم عقده‌ای ، می  
فهمم چه می‌گویم •

آقای متقی

(می‌آید جلوتر) : نمره دو • من شخصاً " با فلسفه یا چه  
عرض کنم با دیدگاه‌های نظری آقای مدیر موافق نیستم •  
برای مثال فقط عرض می‌کنم به همین نامی که  
روی مدرسه گذاشته‌اند توجه کرده‌اید • مدرسه فردا •  
فردا آقا چه صیغه‌ای است دیگر • این یعنی خیال -  
پردازی • یعنی در عالم اوهام و خیال پرواز کردن • ما  
در امروز در حال زندگی می‌کنیم • بچه‌های ما هم  
بچه‌های امروزند • نام مدرسه ، باید مدرسه امروز

باشد . ( (مکت) بنظر من روش‌های آموزشی آقای مدیر هرچند که بهر حال جالب است ، اما دیگر کهنه شده است . دقت بفرمایید . مدرسه‌ای که قرار باشد هر دقیقه به دقیقه سرکلاس‌هایش کهزادباغبان و ییسا اوستا حیدر معمار بروند ، دیگر بنظر من مدرسه نیست . هرکس جا و مقام خودش را دارد . من جز خیالپردازی- های بی مورد هیچ نامی برای کارها و نظرات آقای مدیر نمی گذارم . البته ایشان مورد احترام من بودند . هستند و خواهند بود .

آقای یعقوبی : شما فکر می کنید آقای مدیر می خواهد پای اوستا حیدر

معمار و کهزاد باغبان را توی کلاسها باز کند ؟

آقای متقی : آقای یعقوبی اینکه دیگر محتاج غور و بررسی نیست .

شما نگاه کنید ببینید اوقات آقای مدیر با چه کسانی می گذرد .

آقای احمدی : راه حلتان آخر چیست ؟

آقای اقبالی : منکه همان اول خدمتتان عرض کردم . آماجیش را دیگر

ندارم . اما امیدوارم همه چیز به خیر بگذرد .

مشهدی یداله : یعنی می فرمایید که می خواهید مارا دست تنها

بگذارید .

آقای متقی : نه . من اینجا کمی با آقای اقبالی اختلاف نظر دارم . اگر

شما بخواهید که اداره مدرسه را هم به دست ما

بسپارید ، فکر می کنم آقای اقبالی هم عقب نکشند ،

چون واقعا " احساس مسئولیت ایشان را درك می

کنم . در غیر اینصورت من به آقای اقبالی ، با این

اعصابی که دارند ، حق میدهم از خیر آموزگاری برای

همیشه بگذرند . امیدوارم که حرفهای من سوء تفاهمی

برای کسی پیش نیاورده باشد . چون من جز خیر و

صلاح شما هیچ چیزی دیگری نمی خواهم . غیر از این  
باشد باز شماها دوستان من هستید . آقای یعقوبی  
میدانند که چقدر من به ایشان ارادت دارم (فی البداهه  
شعری می خواند ) جان و مال ، کام و نام جان نثار -  
باد در راهت عزیزم از یمینش تا یسار ، اینهم محض  
ختم کلام .

### [صحنه تاریک می شود]

صدای کهزادباغبان : من نگران مدرسه و بچه ها هستم آقای مدیر . این  
فقط خواب نیست .  
صدای آقای مدیر : خوب البته میتواند فقط خواب هم باشد . جز این  
است استاد حیدر !  
صدای اوستا حیدر معمار : من فکر می کنم آقای مدیر با همه اینها باید کمی قضیه  
را جدی بگیرید . حداقل به آقای یعقوبی و دیگران  
بگویید که این آقای اقبالی و متقی از چه قماشند .  
صدای آقای مدیر : قول میدهم به آن فکر کنم . اما شما هم قوا بدهید  
خودتان را دیگر ناراحت نکنید .

### [صحنه روشن می شود]

حیاط مدرسه . همان ایوان . در اتاق  
کار مدیر مدرسه بسته است . تا چند  
لحظه صحنه خالی است . بعد در اتاق  
کار مدیر مدرسه باز می شود . مدیر  
مدرسه با یک چمدان در دست و کمی  
خسته و غمگین در حالی که باز حمت

چمدانش را حمل می کند بیرون میاید  
باروشن شدن کامل صحنه کودکی حدود  
ده یا یازده ساله دیده می شود که در  
گوشه ای کز کرده ، نشسته است . مدیر  
مدرسه در جلو صحنه می آید .

مدیر مدرسه

: حق با کهزاد و اوستا حیدر معمار بود . ( مکث ) باید  
بیشتر دقت می کردم . وقتی که آقای یعقوبی آمد  
پهلویم و پیشنهاد اهالی را داد ، فهمیدم برای گفتن  
حقیقت دیگر دیر شده است . تقصیر خودم بود .  
باید همان موقع که این آدمها را شناختم به مردم  
می گفتم که آنها چه جور آدمهایی هستند . اشتباه از  
خودم بود . واقعیت های پراکنده را يك کلمه میتوانست  
بهم ربط دهد تا حقیقت معلوم شود . واقعیت های  
پراکنده در ارتباط با هم به وضوح می گفت که آنها  
بدند . محیل و پشت هم اندازو فرصت طلب و دنبال  
کسب قدرت و در ضمن حقیر بسیار حقیر . من نگفتم  
و آنها به دلخواه خودشان و با استفاده از نگفتن من ،  
به گونه ای دیگر آنها را بهم ربط دادند و از توش يك  
دروغ بزرگ درآوردند . همین ! نه تقدیر را بایسد  
سرزنش کرد و نه مردم را . وقتی حقیقت گفته نشود .  
حالا بهر دلیل ، حتی ملاحظات اخلاقی ، دیگران که  
ملاحظات اخلاقی تو را ندارند ، از آن به عنوان يك  
برگ برنده استفاده می کنند .

مدیر مدرسه بیرون می رود . آقای  
اقبالی و آقای متقی با هم وارد می

شوند • نردبانی چوبی و يك تابلوی  
بزرگی را با خود دارند • نردبان  
را به دیوار تکیه می دهند • آقای  
اقبالی که ریزه‌میزه است با سرعت  
از نردبان بالا می رود • تابلوی  
" دبستان فردا " را بر می دارد و  
" بجایش " مدرسه امروز " رامیگذارد •  
با چالاکی از نردبان پایین می‌آید •  
آقای متقی و آقای اقبالی روبروی هم  
می ایستند • قاه قاه می خندند و با  
هم دست می دهند • بعد نردبان  
زیر بغل بیرون می روند • کودکی  
که در گوشه‌ای از صحنه ایستاده‌است  
به دو میاید • و تابلوی قدیمی را بر  
می دارد و به آن نگاه می کند •

پرده می افتد

پایان : ۱۹۸۹ ماه مه

## چه کسی باید حقیقت را به مردم بگوید

شخصی توسط اهالی جایی، که در معرض بادهای مسموم است، به مدیریست مدرسه‌یی نوین یاد برگزیده میشود که خود آن را "مدرسه فردا" نامیده است.

این شخص در جستجوی آموزگاران است که می‌بایست وظیفه‌خاطر تعلیم و تربیت نسلی از کودکان را بر عهده بگیرند که "بسادگی تسلیم‌بدی‌ها نشود". او می‌خواهد که بچه‌ها را "با ابعاد وسیع زندگی و آرمانهای بزرگ بشری آشنا کند".

مدیر، نه تنها مسئولیت اداره نحوه آموزش را بر عهده گرفته، بلکه از اس و اساس بر ساختمان خود مدرسه نیز نظارت داشته است.

استاد حیدر معمار، زیر نظر او به ساختمان مدرسه پرداخته است.

اکنون مدرسه آماده است و مدیر در صدد است تا به کمک کهزادباغبان، کارهای گل کاری و خدماتی از این دست را نیز بسامان برساند.

برای وظیفه آموزگاری دوتن خود را داوطلب کرده‌اند: اقبالی و متقی.

هیچ کس از اینان برای انجام این وظیفه دعوت به عمل نیاورده است. خود داوطلب شده‌اند. مدیر که فرصت‌های دیگری در اختیار ندارد، در کشاکش جبر و انتظار آموزگاران بهتر، با اینان ارتباط پیدا می‌کند.

این دوتن، دو شخصیت منفی نمایشنامه هستند. جو نمایشنامه به گونه‌ای تنظیم شده است که ما تا به آخر در مورد حقانیت آموزگار بودن اینان در تردید هستیم. اینان براستی آموزگارند؟ آقای یعقوبی، پدر یکی از دانش‌آموزان و یکی از اهالی خیر و نیکدل، با وجود صفای درون، مالا ملاحظه کار است. او رابطه صمیمانه‌ای با مدیر دارد و پیوسته خواهان یاری رساندن به او در امر پیشبرد هدف غایی اوست. این شخصیت به این یا آن صورت رابط همه آدمهای نمایشنامه است.

شخصیت‌های دیگر نمایشنامه، بدرستی نقش خود را ایفا می‌کنند: خاموشان. دو آموزگار بهر حال فاسد نمایشنامه، نخست می‌کوشند که با استفاده

از حربه بدنشان دادن دیگری ، حریف را از میدان بدر ببرند ، و خود پست  
آموزگاری را قبضه کنند . اینان از نیت خویش که همانا مخالفت با اس و اساس  
آرمان مدیر است ، نخست حرفی به میان نمی آورند . مداهنه ، نخستین حربه  
آنها برای دفاع از منافع حقیر شخصی است . بعد که می بینند مدیر تسلیم  
چنین حربه‌هایی نمی شود ، همدست یکدیگر میشوند و در آخر نمایشنامه موفق  
میشوند که رضایت اکثریت خاموش را جلب کرده ، مدیر را - اگر نه از مسند  
آرمان ، از منصب خویش پائین بکشند و خود رهبری مدرسه را برعهده گیرند .  
در آخرین تصویر می بینیم که تنها کسی که عملاً معترض و سازش با پذیر ،  
اگرچه مظلوم و منکوب و مغبون ، باقی میماند همان کودک است : همان کودکی  
که تابلوی فردا را بر میدارد و عجالتا از صحنه خارج میشود ؛ او با همه خموشی  
خویش فریاد میکشد . نمایشنامه " باید حقیقت را به مردم گفت " نمایشگر  
مرحله نوبنی در کار نمایشنامه نویسی نسیم اساسا قصه نویسی است . حنی  
میتوان گفت بهترین کار او بر مبنای بیان اندیشه‌های وی در مورد اوضاع  
اجتماعی میهن ماست . اگرچه موضوع آن ، موضوعی عام است . موضوع او پرداخت  
به " پدیده " بر اساس تجربیات ملی است .

نفس طرح و موضوع ، به کار او اهمیت نمی دهد زیرا شاگرد کار هنری  
موضوع نیست چگونگی ارائه آن است . شکی نیست که بدون توجه به جزئیات  
موضوع ، پرداخت و پرورش آن امری اختیاری میشود ، که در موارد بسیار مشاهده  
شده است که به ناکامی نویسنده انجامیده است .

طرح بر زمینه وقایع پروسه رشد را طی میکند . خواننده - تماشاگر -  
به یکباره با شخصیت های از پیش تعیین شده مواجه نمیشود ، بلکه شخصیتها  
در طول زمان و در کشاکش حوادث رشد می یابند . و هر یک به فرجام طبیعی  
رشد خویش میرسند . این شیوه توضیح مناسب منش های شخصی کراکترها  
شیوه ای نسبتا قدیمی و حتی کلاسیک است . که این نوع آن بیشتر به اواخر  
قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم بر میگردد . و از بطن این شیوه نمایشنامه  
نویسان بزرگی چون چخوف و برشت ( با همه تفاوتهاشان ) سر بر آوردند . به  
گمان من نسیم تاثیر سازنده ای از نمایشنامه نویسانی چون این دو داشته است .



نفس عنوان نمایشنامه، تاثر نسیم را از تئاتر آموزشی برشت و شیوه‌ارائه گفتگوها، علاقمندی او را به کارهای نمایشی چخوف نشان می‌دهد.

رشد تدریجی کراکترها یکی از مهم‌ترین خصوصیات این نمایشنامه است.

- ما مرحله به مرحله قضاوت می‌کنیم و قضاوت خود را تغییر می‌دهیم.
- تغییر قضاوت ما متکی بر داده‌های نوین براساس تغییر (رشد) کراکترهاست.
- مادر پایان هر پرده، چیز تازه‌تری را در ساختمان شخصیت این کراکترها کشف می‌کنیم و به این ترتیب، تردیدهای خود را اصلاح می‌کنیم.
- یایقین‌های خود را دور می‌ریزیم.

فی المثل یعقوبی را در نظر بگیریم. او که تا قبل از پرده آخر ما را به حسن نیت خود مجاب کرده است، در پرده آخر به ما می‌آموزد که داشتن حسن نیت، ناب‌گرایی و پاکی اخلاقی برای پیشبرد امر اجتماعی کافی نیست.

- در پرده آخر یعقوبی در سمت و سوی ستمگران قرار می‌گیرد، بی‌آنکه تغییری از جهت آن صفات مثبت در او حاصل شده باشد.
- آن شخص که پیوسته از مدیر دفاع می‌کرد، در پرده آخر به شخصی بی‌دست و پا تبدیل می‌شود که در برابر لفاظی‌های دوآموزگار تا مغز استخوان فاسد، عملاً خلع سلاح می‌شود.
- او در جنگ جلب نظر اهالی، عملاً خاموش می‌ماند و به این ترتیب خود عاملی می‌شود در مسیر حوادثی که به عزل مدیر میانجامد.
- او که فکر می‌کند مدیر امیدی به نسل آنها ندارد (پرده اول) و ظاهراً در این مورد با مدیر موافق است، در پرده آخر، با عدم تلاش خود برای اثبات حقانیت مدیر، میدان را برای ترک‌تازی‌های آنها باز کرده، عملاً بانیره‌های شهر هم سو و هم جهت می‌شود.
- این آن پروسه "رشد" (به معنای فلسفه کلمه) است.
- پروسه‌ای که در هر مرحله خویش به نتیجه‌ای می‌انجامد و ما براساس آن ساختمان عقیدتی خویش را بنا می‌کنیم و سپس با می‌پالانیم و یا آن را بالکل درهم می‌شکنیم.

تبعیت از پروسه رشد به ساختمان نمایشنامه خلعت "بی‌پایانی" می‌دهد: نمایشنامه در جایی تمام می‌شود، اما تماشاگر مسلح به دیالیک تیک رشد، به پیش‌بینی‌های خود ادامه می‌دهد.

دو کراکتر آشکارا منفی نمایشنامه - آموزگاران - کمترین تفاوت ماهوی

با یکدیگر ندارند . ( بهمین ترتیب اند زوج دیگر، مدیر و آقای یعقوبی و زوج دیگر ، استاد حیدر معمار و کهزاد .) اینها - آموزگاران - حتی دو روی يك سکه هم نیستند ، طرحهایی بر يك روی سکه اند . این دو کراکتر با همه اثرگذاریشان روی جریان حوادث و با همه حيله‌گیریهای پنهان و آشکارشان ، کراکترهای بی بعد و بسیار ساده‌ای هستند . دیری نمی گذرد که دروغهایشان آشکار می شوند . با وجود این همینها هستند که روی جریان امور اثر می گذارند . همینها هستند که " فردا " را از مسند خویش پائین می کشند و " امروز " را جایگزین آن میسازند . اما چرا چنین است ؟ چرا توطئه‌های اینان برد دارند ، و نیک خواهی های انسانهای شریفی چون مدیر مدرسه ، در نطفه خفه میشوند . چرا آنانکه از جانب اهالی " برگزیده " میشوند مالا به قعر چاه‌های نسیان و ناکامی فرستاده میشوند و آنانکه " خودگزیده " هستند بر مسند فرمانروایی خویش باقی می مانند . بنظر من این را با دید در سرشت سکون و حرکت جستجو کرد . سکون نیک خواهی و حرکت شر . نیکخواهی که در مدیر متجلی است ، ساکن است ( شاید این سکون از باور به پیروزی حتمی ناشی میشود ) و شر که در این دو مجسم، متحرک . مدیر " میداند " - این را مادر پرده آخر کشف می کنیم . اما دانش او ساکن است . مدیر " در انتظار " است و ساکن ، و آنان بی انتظار و پویا . آنان بخوبی از این دو خصیصه استفاده می کنند : هم از بی انتظاری خویش وهم از سکون مدیر . اینان کمترین باوری به جدیت امر " انتخاب " از جانب اهالی ندارند : اهالی مدیر را انتخاب کرده‌اند ، اما این انتخاب را نباید جدی گرفت . میتوان این انتخاب را با یکی دومیهمانی ساده به " ضد انتخاب " تبدیل کرد . چرا ؟ چون انتخاب کنندگان بر پایه حسن نیت نا پویا دست به انتخاب زده‌اند . آنها مدیر را برگزیده‌اند و همه مسئولیت را بر کرده‌اند و نهاده‌اند . حتی مسئولیت کاری را که عملا به تنهایی نمیتوان انجام داد . این ملغمه پیچیده تاریخ معاصر ما است . برگزیدگان با شرکت ندادن انتخاب کنندگان و خود برگزیدگان با قبول همه مسئولیت ناپویایی ، تاریخ معاصر ما را به ناپویایی کشاندند .

افراط در ناب گرایی عناصر مثبت نمایشنامه ، آنها را بشدت غیر

متحرك ميکند . يعقوبی باور دارد که برخی اخلاقيات مدير مدرسه کودکانسه است . ولی او خطر این پاشنه آشیل را درک نمی کند . آموزگاران بر عکس از این موضوع بهره برداری کامل میکنند . خود مدیر هم متوجه پیامد این خصوصیت خویش نیست ، با وجودی که ژرف نگری وحشتناکی از خود نشان میدهد ، اوج تجلی این ژرف نگریمهای مدير در پرده آخر است .

" راستش من از تکرار این حرف که ما لعنت شده ایم ،

لعنت شده ایم ، خسته شده ام . این يك دروغ بزرگ

است . ما فقط فرصت ها را از دست داده ایم "

این حرفها را مدير بهنگام دیدار با کهزاد و استاد حیدر معمار میزند . شکل دیالوگها در پرده سوم حالت غریب ولی کاملا بجایی دارد . مدير که درسراشیبی سقوط از مسند خویش افتاده است ، بی توجه به حرفهای دیگران میخواهد نتیجه گیریهای خود را تند تند بر دیگران آشکار کند . او عملاً به ارتباط حرفهای خویش با آنچه که دیگران میگویند بی توجه است . او به سمت عدم ثبات تزلزل و سرنگونی می رود . و در این سرنگونی است که میخواهد حرفهای خودش را بزند . بله " مافرصت هارا از دست داده ایم " کار به در ست یا غلط بودن این نتیجه گیری نداریم . مهم این است که او قبلاً از این حرفها نمی زد . او اکنون که فرصت را از دست داده است میخواهد همه چیز را بگوید . و عنسوان فریادگر نمايشنامه " باید حقیقت را به مردم گفت " هم از اینجاست .

ولی ببینید باز مدير چه می گوید :

" همین آقای متقی و اقبالی با این استعدادی که در زیرکی از

خود نشان میدهند ، چه بسا میتوانند جنبه های دیگر روحشان را

پرورش دهند ! "

آقای مدير . اوه آقای مدير تو حتما باید بروی . تو حتما باید کنار گذاشته شوی . با این عدم تحرك که گویا دیگر جز و سرشت تو شده است ، حتی آجری از بنای " فردا " را نمی توانی روی زمین بگذاری ، دشمنانت کلنگ برداشته اند و با یاری که نه ، با قدرت اجرایی نمایندگان اهالی ( خود اهالی ؟ ) دارند خانه ات را روی سرت خراب می کنند آن وقت تو هنوز از " جنبه های دیگر

روحشان " حرف میزنی • کجای کاری مرد ! آن " فردا " چه میشود • آه این مدیر چه شخصیت آشنایی است • و جالب است که خصوصیت محض طبقاتی ندارد • خصوصیت عمومی انسانی دارد • توی هردو اردوگاه چپ و راست میتوانی نظیرش را پیدا کنی • و مگر پیدا نکرده ایم ؟ گرفتاری مدیر نادانی نیست • پرده سوم را نگاه کنید • صفحات این پرده از آگاهی مدیر ، مشعشع است • جمله‌های پایانی او را ببینید • گرفتاری مدیر نادانی نیست • اهمیت ندادن به دانایی است • جدایی دانش از عمل ، این درخت " بد " ثمر را بوجود آورده است • شهامت نداشتن و به محك نکشیدن باورها است • هضم تا حد شکستن اتم دانایی ها و کمترین خراش نیانداختن بر تخته سنگ عظیم ستم و ناحق است در واقعیت حیات • فرصت از دست رفت ؟ نه فرصت کشته شد • بگذارید بگویم کشتانده شد ! بگذارید جمله همینطور مجهول باقی بماند تا همه گناهان بی عملی و حسن نیت بر گردن يك فاعل بی فعل افکنده نشود •

به کودکان بهایی ندادیم • خود را و دیگران را کشتانندیم و باقیمانده کودکان را به خود رها کردیم تا بر بستر خون و جنایت تابلوی " فردا " را بر دارند و ترس زده از گوشه صحنه خارج شوند • و تا همین لحظه ، تا همین لحظه در چاه ویل نسیان و تنهائی بمانند • ای باووم هی • ای وای •

کهزاد این ظرفیت را دارد که با تکیه بر تجربه زمخت خویش [از این بیابانها در بیداری زیاد دیده‌ام] آینده مدیر را با چشم باز ببیند • و مدیرحتی بعد از دیدن فاجعه این ظرفیت را دارد که فاجعه را اینطور ببیند : " البته میتواند فقط خواب هم باشد " • به حرفهای کهزاد اعتماد نمیشود • اصلا " او داخل بازی نیست • نه او و نه استاد حیدر معمار ، با وجودیکه خیلی فصیح گفته میشود که از آنها بسیار چیزها آموخته‌اند • هیچ کس به آنها نقشی نمی دهد • نه دوست ، نه دشمن • آن يك مدرسه را ساخته است و این يك آن را - آراسته است اما نه از ساختن و نه از آراستن آن بهره‌ای نبرده‌اند •

نمی دانم این فکر چطور به ذهن نسیم خطور کرد که در آخر نمایشنامه کودکی را روی صحنه جای بدهد • ولی پروسه آن هرچه باشد ، او با این کار خود گلوله‌های گچ شده اشک را ، همراه با درد طاقت فرسای شکفتن آنها از چشمهای

من جوشانند [تعبیر از خود اوست . درجایی دیگر که درست بیاد ندارم ] .  
حضور این کودک ، اعتراض به مصیبت نشسته نسلی است که پرچم برزمیــــن  
افتاده خویش را خود بر میدارد تا در خلوت خویش ، چرك از آن بزدايد و در لحظ  
مناسب آنرا به دستانی چنان نیرومند بسپارد که حتی سرنوشت ، با همه سببیتش  
قادر به سرنگونی آن نباشد . - نه آن دستانی که صاحبانشان یا در مدار "هنوز"  
چرخانند و یادر جریان امور ناتوان و بی عمل ، حیران .

این موفقیت نسیم است که ما در هیچ جا حضور او را مستقیماً مشاهده  
نمی کنیم . خصوصیت عدم حضور او زمانی بیشتر قابل تامل میشود که بیاد  
بیاوریم نسیم در اصل قصه نویس است و حتی شعر هم میگوید . و معنای این  
حرف این است که او از دو قلمروی می آید که در آنها تمرکز شخصیت نویسنده ،  
در یکی بسیار شدید - شعر - و در دیگری با شدت کمتر - قصه - تقریباً اجتناب  
ناپذیر است . بی خویشتنی نویسنده در این قلمرو تقریباً غیر ممکن است . در  
حالیکه در قلمرو کار دراماتیک ، يك ضرورت است . در شعر ، تمرکز شخصیت  
شاعر در واژه واژه شعر امری حتی ضروری است . در رمان و قصه نویسنده  
می کوشد که از دخالت خویش جلوگیری کند . ولی از آنجا که حداقل من و  
دیگری بعلت وحدت بهم بافته آتمسفر و کراکترها ، وجود دارد ، تلاش نویسنده  
غالباً با ناکامی مواجه میشود . در نمایشنامه نویسنده غالباً موفق میشود که  
خویشتن را در خارج از محیط دیالوگها حفظ کند . در راهنمایی صحنه ، چه  
راهنمایی آکسیون بازیگران و چه رهنمودهای مربوط به فضا . به سخنی دیگر ،  
نویسنده میتواند خود را تا پشت دیوارهای راهنمایی های صحنه آزاد نگه دارد .  
نسیم توانسته است تا حدود بسیار به این وضعیت دست باید . شخصیت های -  
نمایشی او با پروتوتیپ

خویش همخوانی دارند .

امری که به موفقیت نسیم در این مورد کمک کرده است شناخت او از  
نمونه های واقعی و تلاش او برای پیروی از انضباط واقعیت است . به سخنی  
دیگر او با واقعیت مسئولانه و نه دلبخواه برخورد دارد . بهمین دلیل است که  
بسیاری خوانندگان میتوانند فی المثل در مدیر برخی چهره های تاریخی و در  
اقبال و متقی همسایه دیوار به دیوار خود را و در کهزاد ، باغبان باغچه های

شهرداری محل را • آقای یعقوبی چهره ناآشنائی نیست •  
 پیروی نسیم از انضباط واقعیت ، اتفاقا " کار او را دشوار کرده است •  
 و موفقیت او به معنای پیروزی بر این دشواریهاست • او توانسته است از میان  
 انبوه آلترناتیوهای واقعیت ، آنچه را که به کراکترهای او تعادل و در عین حال  
 واقعیت می بخشد انتخاب کند • یکی از محصولات مفید این انضباط خلق جو  
 تعلیق است و در نتیجه ایجاد کشش • این مفاهیم نیستند که بی پشتوانه  
 تجربه واقعی در دیالوگها چپانده شده اند • بلکه این دیالوگها و موقعیت های  
 واقعی هستند که به مفاهیم می انجامند • برخی از جمله را قم این سطور ، بر  
 این باورند که کار نمایشی و همچنین کاررمان ( و نه الزاما " قصه کوتاه ) نمایش  
 واقعیت شامل در حال تغییر و رشد است •

سمبلیزم بی خون دهه های چهل و پنجاه خودمان ، تصویر بالکل خطا—  
 آمیزی از رئالیزم در ذهن هواداران خود آفریده بود : واقعیت محدود و بنا بر این  
 غیر خلاق است • سمبلیزم قدرت خلاقه ما را به جنبش در میاورد • و بنا بر این  
 هویت ما بیشتر منعکس میشود • در حالیکه همان اندک شرری که از سمبلیزم  
 آنها به اطراف پراکنده میشد ، توان خویش را مدیون واقعیتی بود که خود به  
 نمایندگی آن به سخن درآمده بود • فی الواقع آنان سمبلیزم کلامی را که  
 ویژگی شعر است به خطا در نثر بکار می گرفتند و این تداخل معانی به آشوبی  
 انجامید که آنها را در برابر تظاهر واقعیت عظیمی مانند انقلاب کاملا " فلج  
 کرد •

پروتوتیپ های نسیم در این نمایشنامه از آبشخور واقعیت اجتماعی  
 سیراب شده اند و بنا بر این رنگین ، قابل تغییر ، قابل شناخت و موثر هستند •  
 مناسبانه اکنون مجال آن نیست تا درباره ارتباط دیالوگهای  
 نمایشنامه بحث مفصلی بشود • بحثی که شاید بتواند به مفهوم پیشرفت  
 پروسه انعکاس واقعیت در دیالوگها خدمت کند •

در نمایشنامه شعار " حقیقت را باید به مردم گفت " از دهان های  
 نامناسب نیز بیرون می آید • و در این نکته باید تامل کرد • دروغگویان اصرار  
 بر صراحت دارند • ( متقی و اقبالی ) اما صراحتی که از آن سخن می گویند

توطئه‌گرانه‌است • یعقوبی خواهان صفا و صدق است ، اما پیوسته  
ساده لوحی به خرج میدهد • اهالی خاموشند • و نمایندگان آنها  
سازشکار و " امروز " پسند • کودکان به بازی گرفته‌نمیشوند •  
آنکس که باید حقیقت را بگوید خاموش و بی عمل است و تاوان بی‌عملی  
خویش را میدهد • کودکان پرچم خویش را به خلوت برده‌اند •  
آنانکه بر صحنه مانده‌اند دغلكاران و ساده‌لوحانند •  
آیا مدیر باز خواهد گشت و اگر این بار بازگشت کودکان پرچم " فردای "  
خود را بدست او خواهند سپرد ؟ چگونه و چرا ؟

س • ع • آصف

- الف : داستان
- ۱- گیاهك : انتشارات امیرکبیر سال ۱۳۵۸  
چاپ اول و دوم • انتشارات شباهنگ  
سال ۱۳۵۹ چاپ سوم و چهارم •
- ۲- نان وگل : انتشارات جهان کتاب سال ۱۳۵۸  
چاپ اول و دوم •
- ۳- روشن فکر کوچک : انتشارات قفوس سال ۱۳۵۹ چاپ  
اول و دوم •
- ۴- گامهای پیمودن : انتشارات قفوس سال ۱۳۶۰ چاپ  
اول انتشارات ایران فردا پاریس •
- ۵- دیروزها : سال ۱۳۶۴ چاپ اول •
- ۶- بقال خرزویل : (مجموعه داستانهای تبعیدان انتشار-  
ات نوید • آلمان سال ۱۳۶۷ کانون  
فرهنگی نیما • لس آنجلس چاپ دوم
- ۷- مرثی کافراست : انتشارات خاوران چاپ اول
- ب : نمایشنامه
- ۱- سه نمایشنامه • انتشارات ایران فردا • پاریس سال ۱۳۶۵ چاپ  
اول •
- ج : شعر
- ۱- درخت ، جاده ، کودک ، مجموعه شعر • انتشارات جهان کتاب  
سال ۱۳۵۸ چاپ اول و دوم •
- ۲- داستان همایون و عشق - مرثیه ای برای دوست  
يك شعر بلند • انتشارات نوید • سال ۱۳۶۷ • چاپ اول
- د : کتاب کودک
- ۱- بچه ها بیایید با هم کتاب بخوانیم • انتشارات نیما • ۱۳۵۰-



## آبادان چاپ اول

- ۲- من می دانم بچه‌ها دوست دارند بهار بیاید • انتشارات  
نیما ۱۳۵۳ آبادان • چاپ اول
- ۳- چگونه آگاهی خود را زیاد کنیم • انتشارات نسیم‌تهران  
۱۳۵۸ چاپ اول
- ۴- اگر آدمها همدیگر را دوست بدارند • انتشارات جهان  
کتاب ۱۳۵۸ چاپ اول
- ۵- من صلح را دوست دارم • انتشارات قفنوس ۱۳۶۰ چاپ  
اول
- ۶- داستان کوچه بی قواره و چهار پیرزن - انتشارات برداشت  
- سینمایی ۷ • لس آنجلس چاپ اول • انتشارات نویسد •  
آلمان چاپ دوم

## ترجمه

- ۱- قلب من در کوهساران • اثر ویلیام ساروبان • انتشارات  
روزبهان چاپ اول ۱۳۵۹
- ۲- گاو و پیرزن • رمان اثر مولک راج آناندنویسنده هند •  
چاپ اول ۱۳۶۶ - آلمان

## انتشارات عصر جدید منتشر کرده است

---

- ۱- دولت وایدئولوژی در خاورمیانه و پاکستان  
به کوشش : فردهالیدی و حمزه علوی برگردان : بهروزشیدا
- ۲- جنگل مفهوم سردرگمی است      مجموعه شعر : بابک متینی
- ۳- نامه کانون نویسندگان ایران " در تبعید " دفتر نخست
- ۴- نامه کانون نویسندگان ایران " در تبعید " دفتر دوم
- ۵- مضحکه جنگنامه ی غلامان      بهرام بیضایی
- ۶- آخرین نامه      نمایشنامه : نسیم خاکسار
- ۷- بره گمشده ، راعی      رمان : هوشنگ گلشیری

## انتشارات عصر جدید منتشر خواهد کرد

---

- ۱- چهار صندوق      بهرام بیضایی
- ۲- سخن ها و مویه ها      مجموعه شعر : م . سحر

Nasim Khaksar är född år 1944 i staden Abadan i Iran. Efter avslutade gymnasie-studier var han under en period verksam som lärare i landets södra del. Han har alltsedan 1965 ägnat sig åt författarskap. Under shahregimen tillbringade han 8 år i fängelse men blev frisläppt 1978. Efter revolutionen hamnade han återigen i fängelse och då han på nytt blev fri flyttade han till Teheran där han kom att tillbringa sin tid fram till det att han lämnade sitt land. Nasim Khaksar har förutom att han givit ut 17 böcker bestående av romaner, poesi, skådespel, också varit chefredaktör för en vecko-tidskrift för barn med titeln **Baharan** som gavs ut efter revolutionen, vilken dock endast kom ut i 8 nummer. Han lever för närvarande i Holland. Han är medlem i **Föreningen för Iranska exilförfattare** och medverkar i olika tidskrifter som sprids utanför Iran.

(SISTA BREVET)

AV

Nasim Khaksar

